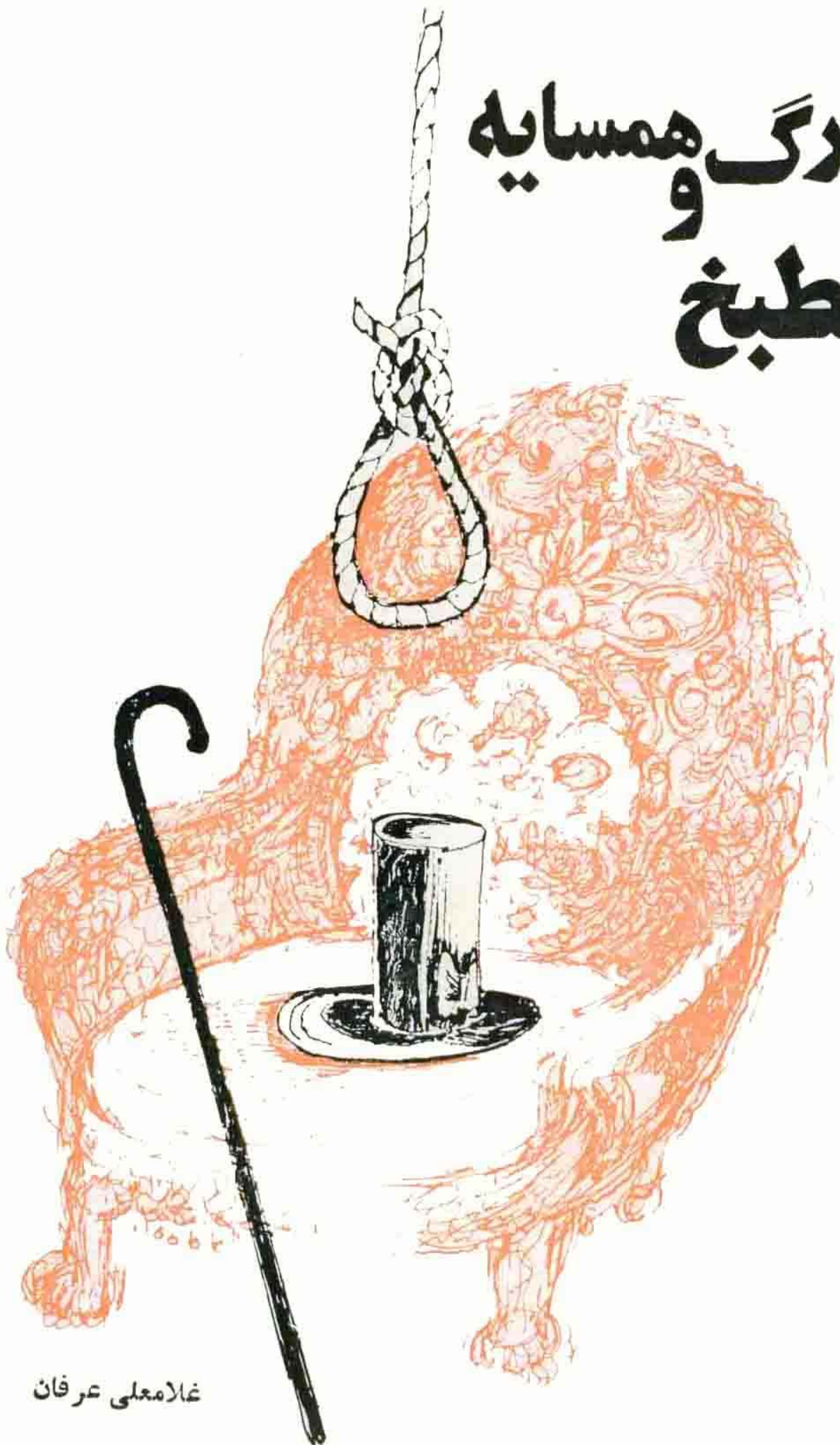


مرگ و همسایه مطبخ



مطبخ

و

مرگ همسایه

(نمایشنامه)

غلامعلی عرفان



- مطبخ و مرکز همسایه
- غلامعلی عرفان
- ناشر کتاب میرا ، شاهرضا ، خیابان ابوریحان ، چهار راه مشتاق
- چاپ اول ۱۳۵۲
- چاپ ساحل
- حق چاپ محفوظ

« صحنه »

[در سمت راست صحنه اطاق پذیرائی بیوه یکی از پولدارها و در سمت چپ قسمتی از آشپزخانه همین خانه، دیده میشود. فاصله بین دو صحنه را، راه پله و راهروی تصویری پر کرده، رقیه کلفت خانه زاد، که پیرزن بد خلقی است، با مریم دختر بیست ساله، مأمور خرید، مشغول نظافت و مرتب کردن مهمانخانه هستند. در آشپزخانه، مرتضی، آشپز، مشغول تهیه غذاست، در ضمن به رادیوی خود گوش میکند.]

گلپای سفید رو بذار اینطرف .	رقیه
لابد خانوم اینطور دوست دارن .	مریم
من غلط کردم که خانوم باشم . . . بیخود پا رو دم من نذار .	رقیه
سربد سرت میذارم .	مریم

من تیکه تو نیستم .	رقیه
لیوانای زهرماری رو کجا گذاشتی ؟	مریم
مگه کوری ؟ سر جاشونه .	رقیه
خود زهر ماری ها ؟	مریم

[مهین خانم وارد آشپزخانه میشود .]

کارت تمومه ؟	مهین خانم
نزدیکه خانوم .	مرتضی
(وارد اطاق پذیرایی میشود .) همه چیز مرتبه ؟	مهین خانم
بله خانم .	رقیه و مریم
(نگاهی به بار می افکند .) همه مشروبها را تو بار چیدید ؟	مهین خانم
اون کار مصطفی است خانم .	مریم
لابد خودش داره زهرمار میکنه .	رقیه
مصطفی کیجاست ؟	مهین خانم
تو آشپزخونه است .	مریم
من دارم از آشپزخونه میام	مهین خانم

مریم	پس داره به باغچه آب میده .
مهین خانم	(پرده پنجره را کنار میزنند و میخندند .) می بینی تو باغچه هم که نیست .
رقیه	(به تمسخر) ... لابد رفته راه آب باغو باز کنه .
مریم	چه میدونم ، بالاخره بیکار نیست .
مهین خانم	دلت میخواد بدونی الان سرش کجا گر مه .
[رقیه می خندد ، مریم ناراحت است . نزدیک است گلدان از دستش بیفتد .]	
مریم	(عصبی خطاب به رقیه) میگذاری کارمو بکنم ؟
رقیه	مکه من چی گفتم ؟
مریم	جلو خودتو بگیر .
مهین خانم	راست میگه مریم ، این زبون بسته که حرفی نزد .
مریم	(ناراحت ، بطرف در اطاق میرود .) خانوم با من دیگه کاری ندارید ؟

[صدای زنك در خانه بگوش میرسد .]

مهین خانم در رو باز کن .

مریم چشم خانم .

مهمین خانم (خطاب به رقیه) تو هم برو ببین همه چیز مرتبه .
رقیه چشم خانم .

[رقیه بدنبال مریم خارج میشود .]

مهمین خانم (به اطراف اطاق نگاه میکند) اه ، این حیورنا
که سلیقه ندارند . (بعضی وسائل تزئینی را به
سرعت جابجا میکند .) پدر سوخته ها مثل اینکه
طویل را مرتب کردند .

[ابتداء صدای خنده و سپس در اطاق باز میشود . سه مرد و یک زن وارد اطاق میشوند .]

دکتر (در حالیکه صورت مهمین خانم را می بوسد .)
سلام مهمین جون .

مهمین خانم (خطاب به دکتر) فکر نمی کردم بعد از مشروب
خوری دیشب باین زودی ببینمت .
سلام مهمین جون .

مهمین خانم سلام عزیز . (سورت یکدیگر را می بوسند .)
شکوه خانم وقتی رفتیم مطبخ هنوز گیج بود . (جوان لاغر اندامی
را که همراهش است نشان می دهد .) مهمین جون
می شناسیش ؟

بهرام سلام خانم .

سالم آقا ... خیلی خوش آمدید .

مهمین خانم

اهل جنوبه .

حسین خان

بهرامه ؟

مهمین خانم

شکل باباش نیست !

دکتر

هرچی هست از باباش سر بزیر تره .

شکوه خانم

حالا بفرمائید بنشینید .

مهمین خانم

[مهمانها می نشینند ... دکتر بطرف بار می رود .]

دکتر بذار برسی ...

شکوه خانم

نخیر امشب هم کارمون زاره .

حسین خان

قسم میخورم که زیاده روی نکنم .

دکتر

مثل هر شب ؟

شکوه خانم

چکارش دارید ، دکترم اینطوری دوست داره .

مهمین خانم

چی میگی مهمین جون شبی دو بطر می ریزه تو

شکوه خانم

حلقش ، همین روزهاست که خبر مرگشو تو

روزنامه ها میخونیم .

(می خندد .) ضایعه اسفناك ، باکمال تأسف و تأثر

حسین خان

یکی از خادمین بشر درگذشت .

مهین خانم (در حالیکه می‌خندد .) عوضش چند روری
مشغول میشیم .

دکتر منکه بدم نمیاد ، مرگ حقه .

حسین خان هنوز نخورده ! صبر کن دو گیلاس بخوری و
اراجیفتو شروع کنی .

دکتر عقیده‌مو گفتم .

بهرام ولی شما دکتریید .

[همه ساکت میشوند .]

دکتر یعنی منکه دکترم کمتر از شما با مسأله مرگ

برخورد میکنم ، چه حرفی میزنی بهرام جون ،

دکترها که بیشتر از همه بامرگ روبرو هستند!

بهرام دکتر یا مریضا .

دکتر بهر حال ما شاهدیم .

بهرام که یکی دیگه داره میمیره .

حسین خان بهرام .

دکتر بذار حرفشو بزنه حسین خان ... جووندو حرارتی

... خوب پسر جون میخوای بسگی مرگ

برامریضامون حقه؟ آره ... (بهرام ساکت است .)

دکتر بازم .	بهین خانم
نه بابا داریم حرف می زنیم .	دکتر
پس دعوا نکنید .	شکوه خانم
به بحث ساده میگی دعوا، (به بهرام) خیلی خوب اونو مرگو می بینند وما ...	دکتر
(حرفش را قطع می کند.) فقط می بینید که چطور میمیرند . (همه ساکت میشوند .)	بهرام
[پس از چند لحظه سکوت دکتر بطرف بار می رود .]	
مشروب چی میخوری بهرام جون ؟	دکتر
(مؤدب) متشکرم حالا میل ندارم .	بهرام
(در حالیکه دو گیلان پر میکند.) با این حال من برایات ریختم .	دکتر
دکتر شنیدی که گفت نمیخوام .	شکوه خانم
شکوه .	مهین خانم
آخه مهین جون این دکتر اصلا آدم خود خواهی .	شکوه خانم
(در حین راه رفتن گیلانش را سر میکشد.) باشه اون یکی رو هم خودم میخورم .	دکتر

بهرام	(بر می خیزد و در حالیکه گیلاس را از دست دکتر می گیرد.) نه آقای دکتر این سهم منه.
دکتر	(می خندد.) دیدید؟ خودش کاری را که من میخواستم بکنم کرد، مرسی بهرام جون.
حسین خان	مهین حالا که اینها شروع کردند، یکبارہ ما هم شروع کنیم.
مهین خانم	(بطرف بار می رود.) چی میخوری شکوه جان؟
شکوه خانم	ویسکی عزیزم.
مهین خانم	با یخ؟
شکوه خانم	مرسی عزیزم.
حسین خان	کنیاك، (همه می خندند.) چتونه؟ کجاش خنده داشت؟
دکتر	انقدر محکم گفتمی که اگر به غریبه اینجا بود خیال میکرد ختم مشروب خورها هستی. (همه می خندند. پس از چند لحظه سکوت دکتر به بهرام) ساکتی بهرام جون.
بهرام	گوش می کنم.
مهین خانم	(به حسین خان) پسر محبوبی دارید.
دکتر	پیشکش.

[همه بجز بهرام می‌خندند.]

ن خانم (به بهرام) شما ناراحت نشید، اخلاقش اینه.

[دکتر مجدداً بطرف بار می‌رود و چند جام پر می‌کند و بدست مهین‌خانم و مهمان‌ها میدهد. از این پس حرکات و جملات سریع ادا میشود و فاصله زمانی یکساعت در چند دقیقه اجرایی طی میشود. جمله‌های زیر مجموعه همه حرفهائی است که زده شده.]

مهین خانم	سلامتی.
دکتر	سلامتی.
شکوه خانم	سلامتی.
حسین خان	خب تعریف کن.
سین خانم	حوصله ندارم.
بهرام	شما که هر سال فرنگی بودید، همه چیز و میدونید.
حسین خان	با این حال.
شکوه خانم	پس راجع به سوسن بگو.
بهرام	اونم مرد.
دکتر	یه چیزی بگید.
شکوه خانم	(به مهین خانم) عاشق یه معلم شد.
حسین خان	با این حال.

مهمین خانم	طلاق گرفت .
دکتر	نمیشه گفت رئیس بیمارستان تجارنخونه باز کرده .
بهرام	چه فرقی داره .
حسین خان	دراین سی سالی که تو شرکت نفت بودم باین نتیجه رسیدم .
مهمین خانم	هیچی ، حرف همیشگی .
دکتر	بسلامتی .
شکوه خانم	داشتم از خنده روده بر میشدم .
حسین خان	بهر حال کارگرای ایرونی از زیر کار در رو بودند .
مهمین خانم	خب .
دکتر	هیچی .
شکوه خانم	اینو صد دفعه هم گفتم .
بهرام	شما که اروپا رو دیدید .
حسین خان	خودش می گفت چهل هزار تومن تو کازینوی لندن رو میز رولت باختی .
مهمین خانم	چاخان کرده .
شکوه خانم	معلوم شد که بچه مال خودش نیست .

حسین خان	بر عکس انگلیسی‌ها خوب کار میکردند .
دکتر	اینو صد دفعه گفتی .
پیرام	باید قضیه رو علمی دید .
شهبین خانم	خب .
حسین خان	منم از همینشون خوشم میومد .
دکتر	راحت شد .
حسین خان	تازه .
شکوه خانم	هیچی .
دکتر	سرطان داشت .
حسین خان	بالاین حال .
پیرام	اینو بهش میگند جنایت .
دکتر	به سلامتی .
حسین خان	حرف بزنید ، خسته شدم .
شهبین خانم	چی بگم ؟
شکوه خانم	دکتر ، توبگو .
پیرام	خودتون که میدونید .
حسین خان	آرد .
دکتر	بابا هرچی من میگم .
شکوه خانم	تکراریه .

مهرین خانم بهرام جون تو بگو .

شکوه خانم داشتی میگفتی .

دکتر خلاصه .

حسین خان همش تکراریه .

دکتر تو بگو .

مهرین خانم تو بگو .

شکوه خانم تو بگو .

حسین خان تو بگو .

[یکمرتبه ساکت میشوند و بی حوصله از جایشان تکان میخورند .]

مهرین خانم دکتر ساکتی !

دکتر (درحالیکه گیلان مشروبش را میخورد .) منکه

هر چی میگم شماها اعتراض می کنید که
تکراریه .

شکوه خانم خب مجبور نیستی .

دکتر مجبور نیستم که حرف بزنم .

حسین خان منظور شکوه این بود که می تونی حرف تازه ای
بزنی .

دکتر

(دلخور) چه حرفی بزنم که تازه باشه ، من جز راجع به بیمارستان حرفی ندارم بزنم ، اگه از بیماری‌های تازه حرف بزنم که زود حرفمو قطع می‌کنید ، اگه از نقشه‌های تازه براتون بگم .

مهین خانم

کدوم نقشه ؟

شکوه خانم

منظورش ساختن يك بیمارستان جدیده .

مهین خانم

آهان !

دکتر

بفرمائید خودتون همه چیزو میدونید .

مهین خانم

بهر حال که همیشه ساکت نشست ، بهتره یه صحبتی رو پیش بکشیم .

دکتر

مهین جون بذار راحت باشیم منکه ترجیح میدهم تو سکوت خفه بشم تا گوش بدهم که حسین خان سابقه سی سال خدمت خودش رو در شرکت نفت برای هزارمین بار تعریف کنه ، اگه یه تازه آشنا پای حرفش بشینه خیال میکنه کارش را با داری شروع کرده .

حسین خان

بهر حال در انعقاد خیلی از قرار دادها مؤثر بودم .

دکتر

کدوم قرارداد عزیزم ما که دیگه میدونیم .

شکوه خانم خیلی خب ، بازم شروع کردید .
دکتر نگفتم ، بهتره دهنمو وانکنم .

[همه ساکت بیکدیگر نگاه می کنند .]

مهین خانم شکوه جون تو تعریف کن .
شکوه خانم چی بگم ؟

[مجددا سکوت]

مهین خانم (خسته و عصبی) اه ، دیگه داره کفرم بالا مباد .
دکتر مشروب بخور .

مهین خانم حوصله ندارم . دارم دق میکنم .
شکوه خانم حق داری . من و حسین خان بعضی وقتها که تنها هستیم و توطااق نشستیم و بهم نگاه می کنیم ، آرزو می کنیم که برامون مهمون بیاد .
مهین خانم اگه نیومد ؟

شکوه خانم آنوقت هر کدوم تو تقویممون نگاه می کنیم که ببینیم کجا دعوت داریم . این جور وقتها آقا صدیقه رو صد امیزنه که کارتهای دعوت رسیده رو بیاره بالا ، البته اگر تا اون وقت پاره نکرده و دور نریخته باشه ، معمولاً به جایی دعوتیم .

مهمین خانم	خب آگه دعوت نبودید ؟
حسین خان	بهتره بگیم آگه صدیقه کارتههارو واقعاً دور نریخته باشه .
شکوه خانم	در اینصورت می نشینم فکر میکنم که کجا میشه بدون دعوت رفت .
مهمین خانم	بدون دعوت ؟
شکوه خانم	مقصودم خودمونیاں . بهر حال همیشه به راه نجاتی داریم .
مهمین خانم	چطور ؟
شکوه خانم	راستش من و حسین خان در چنین وقتها که واقعاً دستمون از همه جا کوتاه میشه میریم پشت در اطاق کلفتمون ، (می خندد .) خیلی جالبه همین جون ! مرتب با باغبون دعوا میکنه .
مهمین خانم	(به هیجان آمده .) خیلی جالبه .
شکوه خانم	خلاصه ، بدون اینکه متوجه بشند ، پشت در اطاقشون به دعواشون گوش میکنیم .
مهمین خانم	(بیشتر به هیجان آمده .) خب ... خب .
شکوه خانم	بعضی وقتها انقدر می خندیم که نگو ... (می خندد) این بهترین تفریح ماست .

حسین خان

راستی راستی که بهترین تفریحیه . مٹ سٹ و
گر به بهم می پرند . . . دکتر جون نمیدونی چه
فحش هائی بهم میدند . . .

[رقیه چند بشقاب تمیز میآورد، حسین خان ساکت میشود.]

شکوه خانم

دلتون میخواد قضیه دیشبو بگم؟

مهین خانم

(خوشحال) بگو شکوه جون .

شکوه خانم

دیشب از اون شبائی بود که داشتیم از بی حوصلگی
خفه میشدم . حسین خان طبق معمول صدیقه رو
صدا کرد و بهش گفت کارت دعوتهارو بیاره . صدیقه
رفت و بعد از چند دقیقه به کارت آورد که مربوط
به يك جمعیت خیریه بود . . . (می خندد) تازه
چند روزم ازش گذشته بود . حسین خان به
صدیقه گفت که باید چندجا عروسی دعوت شده
باشیم ولی صدیقه اظهار بی اطلاعی کرد حسین خان
یکی یکی عروسیهارو اسم آورد ، دو تا عروسی
مفصل را اسم آورد ولی صدیقه میگفت کارتهارو
اصلا ندیده .

حسین خان

نه شکوه جون میگفت شما خودتون هردوش را
پاره کردین .

شکوه خانم از این جواب صدیقه پاك نا امید شدیم و تصمیم گرفتیم بریم پشت در اطاق صدیقه .

مهین خانم خیلی جالبه .

شکوه خانم آره، پاشدیم رفتیم .

[حسین خان و شکوه خانم هر دو بلند میشوند و از راهروی فرضی میگذرند . پشت در آشپزخانه منزل مهین خانم گوش مپایستند . رقیه کلفت مهین خانم بجای صدیقه بازی میکند و مرتضی آشپز منزل مهین خانم بجای باغبان منزل حسین خان مهین خانم و د کتر هیجان زده تماشا می کنند .]

رقیه خاك توست .

مرتضی چیه سلیته دیگه چه مرگته ؟

رقیه گذشو بالا آوردی .

مرتضی چی داری میگگی پیره ساك .

رقیه آقا و خانم موضوع رو فهمیدند .

مرتضی موضوع چی رو ؟

رقیه کارتهارو .

مرتضی مگه نگفتی خودشون پاره کردند .

رقیه چرا ولی آقا اسم دو تا عروسی رو آورد که بنا بود

امشب برند .

مر تضي	خب ؟
رقيه	خب وزهر مار . . راستی ، پدرساک قرمباق تو که گفتی فقط يده کارت بوده . حالا با ماهم بله ؟
مر تضي	حرف مفت زن .
رقيه	چی چی حرف مفت زن ، مـر تیکه بمن نازو میزنی ؟ کارت دومی رو چند فروختی ؟
مر تضي	کدوم کارت ؟
رقيه	خود تو باون راه زن . . آقا دوتا عروسی اسم آورد . . من دوش هم درست بود . یا الله چند فروختیش ؟
مر تضي	کدومو ؟
رقيه	همون عروسی شرکت نفتو .
مر تضي	عروسی نبوده و عقد بوده .
رقيه	تف تو روت بیاد .
مر تضي	بیره سک داد نکش .
رقيه	داد نکشم . . . کلاه سر من میگذازی . . . یا الله بگو ببینم چند فروختی .
مر تضي	ده تومن .

رقیہ ده تومن ... کارت دو نفره رو ده تومن ... ارواح
پیزیت تو گفتی ومنم باور کردم ، اون بابایی که
کارت آورده بود میگفت بابت هر نفری دارند
دویست تومن پول میگبرند ، آنوقت میگگی ده
تومن فروختی ، به کی فروختی ؟

مر ترضی به همون پیرهن قرمز .

رقیہ کدوم پیرهن قرمز ؟

مر ترضی همونکه صدای نکره اش گوشمونو کر می کنه .

رقیہ خب من فردا ازش می پرسم .

مر ترضی عجب پتیاره بی معنی ای هستی ... یه کار کن که
گندکار بالا بیاد .

رقیہ پس حق منو بده ، کی گفته حق منو بخوری ؟ ...
هان ؟ ... (شروع به گریه میکنند) الهی به حق
ابوالفضل هرچی سر من کلاه میداری پول دوا و
درمون بده .

مر ترضی خب ... بسه دیگه آب غوره نگیر ... بیا ،
این ده تومن .

رقیہ حساب بقیه اش رو بکن .

مر ترضی باشه بعد .

[رقیه خودش رامیزند و گریه میکند. حسین خان و شکوه خانم که از خنده روده بر شده اند به اطاق بر میگردند، همه می خندند ، بهرام عصبانی است .]

دکتر (به حسین خان) عجب ناقلاتی هستی ، جداً جالب بود .

مهمین خانم آره خیلی جالب بود .

شکوه خانم مرسی مهمین جون .

[لحظه ای ساکت بیکدیگر نگاه می کنند . رقیه توی آشپز خانه خودش را میزند ، مرتضی ناراحت سیگار می کشد ، مهمانها گوئی دوباره قضیه «نزل حسین خان بخاطرشان آمده باشد ، بشدت می خندند .]

حسین خان دکتر ، خوش آمد ؟

دکتر آره جونم ! ... (بهرام باناراحتی گیلاسی برای خودش پر میکند .) ... چیه بهرام جون ؟ یه تعادفی ، یه بسلامتی ، چت هست ؟

بهرام هیچی .

دکتر بازی مامان و بابات چه طور بود ؟

بهرام احمقانه .

شکوه خانم بهرام جون ! ... ملاحظه مهمین خانم را بکن .

سپین خانم بگذارید راحت باشه . اتفاقاً من گاهی از این جور ابراز احساسات خوشم میاد . البته با خود مونیاء و گرنه هفته دیگه که شروع بکار میکنه . . .

شکوه خانم کارشو درست کردی ؟
سپین خانم آره عزیزم ! . . . فقط باید یه کمی مواظب رفتار خودش باشه .

بشیرام معذرت میخوام سپین خانم . (دکتر می خندد.)

حسین خان (دکتر را هشدار میدهد.) دکتر !

دکتر (گیلاسش را سر میکشد.) بسلامتی .

[مجدداً سکوت کسالت باری برهمانی سنگینی میکند .
دکتر وبعد از از همه باهم ساعتشان را نگاه میکنند .]

دکتر دو ساعت مونده ؟

شکوه خانم خسته شدم . . . می گم چطوره یه پوکسر رقیق خودمونی بزنیم .

سپین خانم نه ، از حالا خودمون رو خسته نکنیم .

حسین خان پس من یه پیشنهادی دارم .

سپین خانم (فکری بخاطرش رسیده ، هیجان زده) بگذار من پیشنهاد کنم ، (می خندد .) . . . خیلی جالبه .
میتونیم این دو ساعتو بخوبی بگذرونیم . . .
موافقید ؟

دکتر	باچی ؟
مهین خانم	حسین خان ! جون من مخالفت نکن .
حسین خان	بگو ببینم چی داری ؟
مهین خانم	(هیجان زده) گوش کنید ! اولاً باید از شکوه جون تشکر کنم که با تعریف خودش خیلی مارو خندوند و ثانیاً بمن ایده داد... (حسین خان بشدت می خندد)... چیه حسین خان ؟
حسین خان	هیچی جونم ! ... گمون کنم تو هم پیشنهاد منو داری .
مهین خانم	(در حالیکه با حسین خان می خندد .) می دوستم .
دکتر	بابا بما هم بگید .
حسین خان	ببین دکتر جون ! ما می خواهیم این دو ساعتو خوش باشیم .
دکتر	من حوصله حرف زدن ندارم .
حسین خان	نه ... یه جور بازیه ... درسته مهین جون ؟
مهین خانم	(متوجه نشده .) نه ... نمی خواهیم که بازی کنیم .
حسین خان	مهین جون ! حواست کجاست ؟ ... مکه راجع به کلفت و نوکرهات نیست ؟

مهمین خانم	(می خندد .) . . . چرا خب ، خب .
شکوه خانم	(می خندد .) ای حقه بازها .
مهمین خانم	فهمیدی ؟
شکوه خانم	آره ، تازه .
مهمین خانم	خوب فکریه ؟
شکوه خانم	آه . . . خیلی جالبه ، محشره .
دکتر	بابا ! مارو هم وارد کنید .
مهمین خانم	ببین دکتر جون ! . . . میخوام کلفت و نوکرهام رو بیارم اینجا .
دکتر	اینجا ؟ برای چی ؟
شکوه خانم	(می خندد .) چکار داری ؟ . . . میخواد کلفت و نوکرهاشو به مهمونی دعوت کنه تادو ساعتی باما حرف بزنند .
مهمین خانم	نه شکوه جون . بهتره با خودشون حرف بزنند ، ما گوش میکنیم .
دکتر	(متوجه شده ، می خندد .) مث قضیه ای که تعریف کردید .

[همه بجز بهرام بشدت می خندند .]

میهن خانم (بطرف در میرویم .) باهاشون خودمونی باشین
(خارج میشود.) .

دکتر تو که موافقی بهرام جون ؟

حسین خان سر بسرش نگذار دکتر!... یاد جوونی خودمون
بیفت ... یادته چه سخنرانی آتشیینی سرکلاس
پنجم کردی ؟

بهرام بهتره من برم .

حسین خان بهرام!... میهن خانم بدش میاد که کسی مهمونیش
رو ترک کنه .

بهرام بگید حالش بهم خورد.

دکتر ما آدمهای صادقی هستیم، دروغ نمیگیم .

[میهن خانم وارد آشپزخانه میشود، رقیه، مریم و مصطفی
با عجله از داخل دیگی غذا میخورند. مرتضی گوشه ای
نشسته و سیگار می کشد. بمحض ورود میهن خانم دست
از خوردن میکشد، دستهایشان را پاک می کنند.]

رقیه سلام .

مریم سلام .

میهن خانم سلام ... سلام .

مصطفی	(با دهان پر) ... سلام خانم .
مهین خانم	صد دفعه بهت گفتم دهن تو خالی کن و حرف بزن.
مصطفی	چشم خانم .
مهین خانم	مر ترضی حالت چطورره ؟
مر ترضی	خوبم خانم .
مهین خانم	خب پاشو با بقیه بیا مهمونخونه .
رقیه	خانم مهمونا رفتند ؟
مهین خانم	نه ، منتظر شما هستند.
مریم	برای چی خانم ؟
مهین خانم	من خواستم. گفتم که امشب خیال دارم شماهارو دعوت کنم .
رقیه	خانم .
مهین خانم	چیه ؟
مریم	من خجالت میکشم پیام پیش مهمونا .
مهین خانم	خوبه ... خوبه ... ازکی تا حالا ؟
مر ترضی	آخه خانم خوب نیست .
مهین خانم	بهتون برخورد که به مجلس فقرا دعوتتون کردم؟
مصطفی	مهین خانم .

مهمین خانم	چی ؟ کی تا حالا اسم من مهمین خانم شده ؟ ...
مصطفی	احمق باید بمن بگی ... بخشید خانم .
مهمین خانم	(ظاهرأ ناراحت شده .) با چه حرارتی آمدم دعوتون کنم .
مصطفی	خانم ما منت داریم .
مهمین خانم	بسه ، بسه .
مرتضی	بخشید خانم، مقصود ما اینه که جای ما آنجا نیست ... برای شما زشته وگرنه ...
مصطفی	ما از خدا میخوایم .
رقیه	بخصوص که آقای دکترم هستند .
مهمین خانم	نه رقیه !... آگه خیال داری تمام دردها تو بر اشون تعریف کنی اصلا نیا .
مرتضی	ولی خانم ما راه و رسم حرف زدن رو بلد نیستیم .
مهمین خانم	اشکالی نداره . مهمونی خودمونیه ، و هر وقت از حدود ادب خارج شدید بهتون خبر میدم .
مصطفی	پس خانم ، مواظب حرف زدنهای من باشید .
مریم	خانم بخشید ! این رقیه هم بد دهنه .
مهمین خانم	(می خندد.) باشه ... بریم .

مریم
 مهین خانم
 خانم پس من لباس عوض کنم و بیام .
 نمیخواه. اتفاقاً با همین لباس خوبه ... (خدمه
 بهمدیگر نگاه می کنند) ... من جلوتر میرم
 شما پشت در منتظر باشید تا خبرتون کنم .

خدمه
 مهین خانم
 خدمه
 (باهم) چشم خانم .
 مواظب حرف زدنتون باشید ... البته میخواهم
 که مهمونا رو هم سرگرم کنید .
 (متعجب بیکدیگر نگاه می کنند) چشم خانم .

[مهین خانم و بدنیاالش خدمه خارج میشوند.]

حسین خان
 دکتر
 حیوونای عجیب و غریبی هستند .
 منکه از دستشون به عذابم. بعضی وقتها که پول
 حسابی بهشون میدم تا بین خودشون تقسیم کنند،
 خب ، یه کمی آدم ترند. ولی امان از وقتی که
 پول کم باشه. مرغها رو دیدی، وقتی دونه کم باشه
 چطور جون همو با نوک خونی میکنند ؟ ... عین
 همونا بجون هم می افتند .

شکوه خانم
 راستی هم که (مهین خانم وارد می شود) ... چی
 شد مهین جون ؟

حسین خان
 بابا ، خدمتکارای تو هستند .

مهرام	باشه ، من کومکت می کنم . حاضرین ؟
مهرام	(ناراحت بلند میشود .) ببخشید . من باید برم .
مهرام خانم	چیه بهرام جون؟ ... قراره امشب شمارو به دوستم معرفی کنم .
حسین خان	بهرام جون بیا کنار من بنشین . (بهرام کنار پدرش می نشیند) .
مهرام خانم	(پس از لحظه ای سکوت) ... بیائید تو .

[یکمرتبه در باز میشود و خدمه هنگام ورود سعی میکنند که زودتر وارد شوند ، آنچنان بیکدیگر فشار میآورند که گوئی بین چارچوب درخفه میشوند ، مهمانان بشدت می خندند ، پس از چند ثانیه ، مثل کلوله ای که پرتاب شده باشد ، داخل اطاق می ریزند ، مریم و مرتضی روی زمین می افتند ، رقیه و مصطفی از روی بدنشان عبور میکنند و بزمین میخورند ، خنده مهمانان اوج گرفته .]

خدمه	(در حال زمین خوردن) سلام .
دکتر	حسین خان عرض نکردم .
حسین خان	(دکتر را متوجه می کنند .) ... دکتر ا... (به خدمه) اشکالی نداره ، ولی مصطفی و آقا مرتضی بهتر بود

اول در را برای خانمها باز میکردند ... میدوید
که خانمها مقدمند ...

[رقیه و مریم بطرز مضحکی می خندند.]

مصطفی	آقا اینارو که می بینید .
حسین خان	میدونم چی میخوای بگی، خودشون بیشتر هولند.
مصطفی	بله، نگذاشتند بهشون تعارف کنیم .
رقیه	ما نگذاشتیم ؟
مصطفی	آره دیگه . . حالا، جلو خانمها و آقایون محترم هم دروغ میگی .
مریم	مصطفی ! ... کی بود که هر چی زور داشت گذاشته بود ... لا اله الا الله .

[خنده مهمانان]

حسین خانم	چه کار کرد مریم ؟
مریم	(خجالت زده) چی بگم خانم .
رقیه	لابد برای همین خودنو انداختی رو زمین .
هم	پناه بر خدا ، خانم می بینید چی داره میگه ؟ ... وقتی آدم مجبور بشه یکدستشو پشتش بگیره

ویه دستشو پیشش که دیگه نمیتونه درست راه بره.

[خنده مهمانان]

(به مریم) بابا حیاکن .

مرتضی

مرتضی، قرار شد که اینجا بی‌ریا باشیم، بهتون گفتم که مهمو نای عزیز من چقدر آدمای درویش و مهربونی هستند .

مهین خانم

متشکرم خانم .

دکتر

بله، ما می‌خواهیم یکی دو ساعتی رو با صفا و صمیمیت با هم بگذرونیم . من که همیشه آرزوی چنین لحظه‌هایی را دارم، شما هم جزء خانواده ما هستید.

حسین خان

خدا از بزرگی کمتون نکنه آقا .

رقیه

رقیه تعارف نکن، بیا حالا که همه زیر یه سقف هستیم بی‌ریای بی‌ریا باشیم .

مهین خانم

آخه خانم .

مرتضی

مرتضی اما تو کار نیار ... بیا اینجا کنار من یه گیلاس مشروب بخور .

دکتر

ببخشید آقا اینا به من نمی‌سازه .

مرتضی

بیا بابا ! من دکترم و بهت می‌گم بخور، ضرر نداره.

دکتر

برو جلو مرتضی ، دست آقا رو کوتاه نکن .

رقیه

دکتر رقیه بازم تعارفی شدی ... دست آقا رو کوتاه نکن چه حرفیه ... (عصبانی) چند دفعه باید یسه حرفو بهترون حالی کرد .

حسین خان (به دکتر هشدار میدهد) ... دکتر! (رو به خدمه) بابا اوقات رفیقتون رو تلخ نکنید .

رقیه (به مرتضی) برو بشین .
مریم مصطفی تو هم برو مشغول شو (می خندد) ... مصطفی هم میخوره .

دکتر چه بهتر، پس دونا گیلان پر کن و بیار .
مهین خانم رقیه تو هم بیا کنار من .
رقیه چشم خانم ... (مهین خانم اخم می کند)
چیه خانم ؟

شکوه خانم رقیه، مهین خانم رو رنجوندی ... چشم کدومه ؟
برو بشین .

[مرتضی و مصطفی دو طرف دکتر می نشینند . مریم میرود کنار

شکوه خانم می نشیند .]

مهین خانم مریم رومی بینی، خیلی ساده خودش رفت نشست .
حالا یه بشقاب میوه بیار و بنشین پهلوی من .
رقیه چشم خانم .

مهین خانم بازم که ؟ (رقیه بطرف میز میرود) .

شکوه خانم

مهین خانم

رقیه

حرص نخور عزیزم .

آخه صد دفعه بهش میگم امشبو بمن چشم چشم
نگو. مگه این مریم نیست .

(با بشقاب میوه جلو صحنه می ایستد ، رو به
تماشاچیان) این مریم خیلی بچه ست ... هنوز
بهش نگفتن خانم بفرمائید، قری به کمرش انداخت
ومثل خانم خانوما رفت بالای مجلس ، ولی اینا
اگه خودشون رو هم جر بدن، من میگم چشم.
راستش خیال نکنید که خیلی خوشم میاد ... نه،
اولا عادت شده، دوما حرفاشون رو به پاپاسی قبول
ندارم. من این مهین خانم را از چهل سال پیش
می شناسم ، ماسدر آپارتمنش منو رو جهازیه اش
فرستاد خونه شوهر، از بچگی به افاده هائی داشت
که پناه بر خدا، وقتی هم آمد خونه شوهر، انقدر
اینور و انور رفت تا مر تیکه بیر دق کرد و مرد،
خب حقش بود، اونم به قمر مساق عجیب و غریبی
بود، بهر حال من یکی گواشو نو نمی خورم. امشب
یا عرق زیاد کوفتشون کردند یا خیالاتی دارند که
باید پناه بر خدا گفت، پارسال کافق همسایه بغلی
رو به همچنین شبی بیچارش کردند آقای خونه
که مست کرده بود. سکینه بدبختو رو برد تو راه

بله آ بستنش کرد، چند ماه بعد خانمش با یه
افتضاحی انداختش تو کوچه، حالا خدائیش آقا
مست بوده و بجای یکی از خانمهای تو مهمونی
اینکارو کرده یا از قبل نقششو کشیده بوده. کسی
نمیدونه (مکت) این طفلی مریم هم خیلی ساده
است. دلم براتش میسوزه.

(گیلاس شرابی به مریم تعارف میکند.) بخور مریم
جون، بخور عزیزم.

مهرین خانم

بخور عزیزم ... شراب که دیگه چیزی نیست.

شکوه خانم

(کنار مهرین خانم می نشیند و به طعنه) بخور دیگه!
خانم همه جورش رو بلده بخوره (مهرین خانم و
شکوه خانم بشدت می خندند.)

رقیه

بسلامتی.

مرتضی

بابا چیه اینقدر می خندید؟

حسین خان

(در حال خندیدن) به مریم میگم شراب بخور،
مریم میگه نمی خوام ... آنوقت رقیه بهش گوشه
میزنه و میگه، مریم همه جورش رو بلده بخوره.
(همه بشدت می خندند. مریم اخم کرده)

شکوه خانم

حسین خان

رقیه ! مریم رو رنجوندی.

مهین خانم

اینا عادت دارند. از اون گذشته بموقعش حسابی

براش سینه چاک میکنه.

دکتر

جدا !

مهین خانم

آره بابا ! هفته پیش چنان براش با کلفت و نوکر
همسایه بغلی دعوا کرد که من فکر کردم دیگه
رقیه نتونه رو پاش راه بره .

رقیه

حقشون بود .

مصطفی

یه بابائی ازشون درآوردیم که تا عمر دارند

یادشون نره .

مریم

ولی دعوا سر من نبود .

مهین خانم

چرا عزیزم ! ... حالا رقیه که نمیخواه سرت
منت بگذاره .

دکتر

مصطفی قضیه چی بوده ؟

مصطفی

هیچی آقا ! ... هفته یکبار از این مرافعه هاداریم،
آخه تو این خونه بغلی یه آقا و خانم از خودراضی
می نشینند، کلفت و نوکرشون بدتر از خودشونند

اینه که همش دعوا مون میشه، چند روز پیش که
من خانم را برده بودم مهمونی و تنهایی بر میگشتم،
در خونه دیدم دعواست. بین کلفت و نوکر همسایه
مون با مرتضی و رقیه .

[مصطفی و مریم در یکطرف صحنه و مرتضی و رقیه در سمت
دیگر مشاجره را مجسم می نمایند، درحین تعریف مهمانان
بجز بهرام بشدت می خندند.]

مرتضی	رقیه! دهن به دهنش نگذار!
رقیه	چی داری میگی؟ مگه نمی شنوی چی داره میکه؟
مرتضی	خب بمن و تو چه؟
رقیه	چی چی به من و تو چه؟ کهنه چینه هرچی تو کیسه خودش داره خیال میکنه تو کیسه بقیه هم هست .
مریم	ارواح پدرت!... خانم منو همه می شناسند، نجابت و شرافتش سرربو ناست .
رقیه	نجابت خانم منم سرربو نه است .
مصطفی	آره! ... برو از مصطفی شو فرش پیرس که کجا میبردش .

مهمین خانم	(ناراحت) مصطفی !
رقیه	چشمتون در آد ... میتونه و میره .
مریم	(به مصطفی) این رو هم بگو هر شب چه جوونائی رو میاره میکشه رو خودش .
مهمین خانم	(ناراحت دعوا را قطع می کند.) مریم! ... حواست کجاست ؟ گفتم که رقیه میخواست از تو حمایت کنه. (دکتر وحسین خان می خندند.)
مریم	با این حال دعوا سر من نبود .
مرتضی	(به رقیه) بابا این بازی را تموم کنید .
رقیه	چی؟ تا من پدر این قرشمال فاحشه رو در نیارم سر جام نمی شینم... گه های زیاد تر از دهنش میخوره.
مصطفی	اگه دست بهش بگذاری خون بیا میکنم .
مرتضی	تو دیگه چی میگی مرد! ... تو دعوای زنا دخالت نکن.
رقیه	آخه خودشم به پازنه، خیالش رسیده ما نمیدونیم که خانم بعضی وقتها دستی به سر و گوش میکشه.
مرتضی	برای همینکه که بعضی وقتها حواسش پرت میشه و میگه مهمین خانم .

مهین خانم (ناراحت) مرتضی !
 مریم خبه ... خبه ... اون معلومه شو فرکیه .
 مرتضی تف بگور پدرت .
 مصطفی دهننتو بیند مرتیکه .
 مریم (به مصطفی) تقصیر توست که میگذاری این دو تا
 هزار نسبت بمن بدهند .
 مصطفی دعوا که سر تو نیست .
 مهین خانم (مداخله می کند) چرا مصطفی! دعوا سر مریمه
 برای همین که رقیه اینقدر جوش میزنه .
 مریم خانم !
 رقیه که زیادی نخور ! ... خفه شو ! ... اگه یه دفعه
 دیگه شنیدم .
 مریم شنیدم کدومه ؟ تا حالا صد دفعه با چشم خودم
 دیدم. اگه خجالت سرش میشد لااقل پرده اطاقشو
 میکشید تا هزار جاش پیدا نباشه .
 شکوه خانم (به مهین خانم) مکه اطاق مریم پرده داره ؟
 [رقیه بطرف مریم حمله می کند ولی مرتضی جلوییش را میگیرد.]
 مرتضی بابا ! شریبا نکنین .

رقیه	ولم کن، ولم کن تا نشونش بدم .
مصطفی	زکی !
مرتضی	مرتیکه خجالت بکش !
مریم	بهمه گفتم چطور زنیکه چهل ساله وقتی مرد گیرش نمیاد خودش رو به ستون میماله .
رقیه	چفت کن دهننتو پدر سک ... خانم من ...
مهین خانم	(فریاد میزند.) رقیه !
رقیه	سلیته هر جائی ! ... مریم از برك گل هم پاکتره هر چی باشه و هر کار بکنه باز هم از اون خانم کثیفتر معصوم تره ... اگه هم میره پیش اصغر آقا.
مریم	تف تو روت بیاد رقیه .
رقیه	چشمت کور شه ... جلوی دهننتو بگیر.
مریم	پدر سک .

[مریم بطرف رقیه حمله می کند و با یکدیگر گلاویز
می شوند، مرتضی و مصطفی نیز دو طرف صحنه ایستاده اند
و یکدیگر ناسزا میگویند. مهمانان بشدت می خندند.]

بهرام بس کنید! چه خبر تونه؟ معلوم هست چکار می کنید؟

چرا حواستون نیست؟

بهرام جان شما دخالت نکنید .

آخه تاکی ؟

مهین خانم

بهرام

بابا جون بتو چه ؟ ... اینا عادت دارند ، کار
همیشگیشونه ... تو چرا جوش میزنی ؟

حسین خان

آخه دارند همو میکشند .

بهرام

بتو چه ؟ اینا همین جورند ، یکمشت حیوون .

شکوه خانم

بچه ها نیکاکنید چه جور رفیه با این سن و سالش
دهن دختره را خونین و مالین کرد ... (دعوا بطرز
مضحکی ادامه دارد .) بس کنید ! ... بسه
دیگه !

مهین خانم

[خدمه که بسختی خسته شده اند ازهم جدا میشوند .]

خیلی جالب بود ، خسته نباشید .

دکتر

جالب بود ! مریم بیا بسه گیلان شراب بخور ،
حالت جا میاد .

شکوه خانم

مرسی رفیه جون .

مهین خانم

حسین خان	مهین جون بهت تیریک میگم ، جداً که خدمتکارای ...
مهین خانم	من دوستان باوفائی دارم .
دکتر	خسته نباشی مصطفی خان .
شکوه خانم	مهین جون به میوه‌ای به رقیه تعارف کن !
رقیه	آخ ! دارم میمیرم .
مهین خانم	طوری نیست ! ... مریم به کمی بی ملاحظه است .
رقیه	جلو دهندشو نمیتونه بگیره ، حرفشو نمیدونه کجا بزنه .
مریم	من همینم !
مهین خانم	(به رقیه) توهم که حسابی مشت و مالش دادی .
رقیه	خودش فهمید تلافی کجارو سرش درآوردم .
حسین خان	ولی مریم هم نمی‌خواست حسابی دعوا کنه .
مریم	دلم بر اش سوخت .
رقیه	خبه ، خبه ، تو دیگه نمی‌خواه ملاحظه منو بکنی .

مهرین خانم	رقیه جون حرص نخور!
مریم	آخه شما نمیدونید کجاش میسوزه (خنده مهمانان) .
مرتضی	مریم باز شروع کردی ؟
مصطفی	(اشاره به رقیه) آخه اینم به چیزیش میشه .
رقیه	درست میگی . من به چیزیم میشه .
مصطفی	پس نه .
رقیه	مصطفی بگذار دهنمو چفت کنم .
مریم	نخیر ، واکنید ببینم چی داری بگی .
رقیه	چی دارم بگم ؟
مریم	بعله .
مرتضی	رقیه توول کن .
حسین خان	مرتضی ! عرفتو بخور ، تو چکار داری ؟
مصطفی	آخه مرتضی هم میترسه .
مرتضی	مرد حسابی من دارم جوش شمارو میزنم .
مریم	نمیخواه جوش مارو بزنی ، مارو عالم و آدم

می شناسند .

رقیه

راستی ؟

مریم اگه خیال میکنی من و مصطفی از قضیه خودمون
می ترسیم ، کور خوندی !

دکتر

مبارکه .

رقیه

آخه خودتون از قضیه هم خبر ندارید .

مرتضی

لال بشی زن !

رقیه

(به مرتضی) بتو چه ؟ میخوام بهش بگم که ما
همچین هم کور نیستیم .

مهین خانم

دلخوری از چیه رقیه جون ؟

مریم

از دیروز آتیش گرفته ، میگه چرا شما بمن ده
تومن انعام دادید !

مهین خانم

رقیه از کجا میدونه ، مگه نگفتم به کسی
نگو ؟

رقیه

رازدار را نمی شناسید خانم .

مهین خانم

همین مریم ؟ برای اینکه داغشون کنی زود

خودتو لو دادی : خب ! این دفعه اول و آخرت
باشه .

(ناراحت) خانم بخدا من نگفتم .

مریم

وا . . . مرده شور هیکلت رو ببرند ، کی بود ده
تومنی رو رو سرش می چرخوند و می رقصید .

رقبه

حرفی هم زد ؟

شکوه خانم

حرف ؟ دادمیکشید که نگاه کنید ، خانم این پول
رو بمن انعام داده ، هر کی نمیتونه ببینه کور
بشه .

رقبه

مریم !

مهین خانم

(گریه کنان) خانم الهی دربدر این خونه اون
خونه بشم اگه من گفته باشم ، خودشون فهمیدند .

مریم

از کجا ؟

مهین خانم

نمیدونم خانم .

مریم

لابد اینارو ما از وسط پامون درمیاریم . (مهمانان
می خندند .)

رقبه

رقبه خناق بگیر . آنقدر مریم رو نچزون .

سر ترضی

مصطفی دل‌درد داره ، هر چی می‌خواهم چوب‌نزنم تا گذش
بیشتر بالا نیاد همیشه .

رقیه دوباره که قپی آمدی کردن کلفت .

مصطفی ببینم! مریم به‌ماگفت خانم بهش انعام داده یا تو
از پشت در

مرتضی مصطفی تو هم که بچه شدی .

مهرین خانم رقیه :

مصطفی خانم ! کارش اینه ... شما خیال می‌کنید تو
اطاقتون تأمین دارید ؟ شب و روز کارش اینه که
پشت درکشیک بده و حرفتون بشنوه .

مهرین خانم (ملامت کنان) ... رقیه ! هیچ نمی‌دونستم .

رقیه (گریه می‌کند) خانم! به‌قمر بنی‌هاشم خودشون
به‌من گفتند مهرین خانم مریم‌رو خواسته، برو ببین
چکار دارند .

مهرین خانم آنوقت توهم گوش کردی ؟

مصطفی کارش اینه .

مرتضی مصطفی ! تو هم که باه‌اش بودی .

رقیہ تازہ مریکہ احمق باعث شد کہ گلدون بشکنہ .

مہین خانم گلدون عتیقہ ؟

رقیہ بلہ خانم ! وقتی میخواست در باز بشہ ، من دویدم
طرف پلہا ، یہ دفعہ صدای شکستن گلدونو
شنیدم .

مصطفی دروغ نگو زن ! کی بود کہ هول شد ؟

شکوہ خانم همونی رو کہ پنج ہزار تومن خریده بودی ؟

مہین خانم آره ! ... بہ من گفتند پایی تنہ زدہ .

دکتر تو چطور عزیزم باور کردی ، پایی تربیت شدہ
است .

مہین خانم خیلی خب حالا باشہ تابعد ...

حسین خان آقا مرتضی یہ گیلاس بخور .

مرتضی من بہ اندازہ خوردم . (مریم می خندد .)

رقیہ دوبارہ کہ یہ چیزیت شد . (مہمانان می خندند.)

مرتضی کی چیزیش نبود .

مصطفی جلو دھنتو بگیر .

مریم و لشون کن ! بگذار به درد خودشون بمیرند .

مر ترضی ما دردمون معلومه .

مریم نه بابا !

مر ترضی (گیلاسی می نوشد .) مصطفی من همه را خوب می شناسم ، بد و خوب دنیارو هم دیدم ، مث بعضیا هم نیستم که

مریم (حرفش را قطع میکند .) مقصودت منه ؟ ...

خیلی خب ! منو که می بینی هر کی هستم و هر چی هستم پس و پیشم روه (خنده مهمانان) مث تو هم نیستم که هم عرق زهر مار کنم و هم جانماز آب بکشم . چقدر من ساده ام . همه یادتونه اولین دفعه که خانم بهش گفت برو ، من بر اش آب غوره گرفتم . ولی حق با خانم بود . تو آدم ریا کاری هستی ، هر شب تا خرخره عرق میخوری ، اما وقتی بهت میگن یه تیکه گوشت بنداز جلو پایی عنفتو میکشی تو هم که سگ نجسه ... تو خودت از سگ نجس تری که زهره ماری میخوری .

رقیه مریم جلو دهنتو بگیر .

مریم خانمها و آقایون باید ببخشند ، منظور مر ترضی

است . من می‌گم تو که همش هشتت گرو نه ،
گه می‌خوری عرق می‌خوری .

مرتضی می‌خورم ! چشمتم چارتا بشه ! ... از سکم بدم
میاد ... میگی چی؟ آره سگ نجسه ، از هیشکی
هم نمی‌ترسم . نه خیال کنی ها ؟ ... جلوی خود
خانم می‌گم ... من از سگ بدم میاد ، نجسه ،
فهمیدی ؟

مهرین خانم (تمسخر آمیز) مریم سر بر سرش نگذار ... هر چه
باشه مرتضی شیخه و حق داره .

مریم ولی حق نداره هر شب به من و بقیه سر کوفت بزنه
که شماها نجسید ... برید خودتون رو آب
بکشید .

مصطفی موضوع اینه که آقا عارشون میشه با ما سر به
سفره غذا کوفت کنند .

مرتضی باباچی از جـونم می‌خواید؟ ... من می‌گم شرع
مقدس اسلام گفته سگ نجسه ، اینو که تا حالا
صد دفعه سرش جـرو بحث کردیم و تموم شده ...
خانم مکه شما نفرمودید تو این خونه عقیده و
مذهب هر کس برا خودشه ؟

مهرین خانم	چرا ! ... حالا هم همینو میگویم .
رقیه	آخه از بس سگ بیچاره رو چروندی، خانم ...
مرتضی	(حرفش را قطع میکند .) تو دیگه چی میگی هاف هافو ؟
مهرین خانم	(به مهمانان) راستی هم که به عذاب آمدم .
شکوه خانم	پاپی رو اذیت کردند ؟
رقیه	اونم چه اذیتی ! ... تا چشم مارو دور می دید با پای بی صاحبش میزد توپها و حیوون .
شکوه خانم	(به دکتر) عجب آدمای وحشی و بی عاطفه ای هستند . (حسین خان هشدارش میدهد .)
مهرین خانم	(به شکوه خانم) یادته یه مدت « پاپی » ناله میکرد ؟
شکوه خانم	(ناراحت) آره ... بمیرم الهی .
مصطفی	ولی خانم هم خوب حقشو کف دستش گذاشت . (رقیه و مریم و مصطفی می خندند .)
دکتر	چی کردی مهرین جون ؟

مهین خانم

مصطفی تعریف کن .

مصطفی

به دفعه خانم به مرتضی گفت که یا از خونه من برو
جای دیگه کار کن و یا امروز پایی رو ببر
گردش .

[به جز مرتضی همه به شدت می خندند . بهرام برای اولین بار لبخند میزند.]

مریم

(به شدت می خندد) وای خدایا ! ... وقتی
قیافه مرتضی یادم میاد که پایی رو بغل کرده بود
و تو کوچه میگردوندش ، از خنده میمیرم ...
(همه می خندند .)

مرتضی

(خشمگین به مریم) قرشمال ! تو کداون روز
خونه نبودى .

مریم

ولی دیدمت .

مرتضی

از لای درز پستو اصغر آقا قصاب دیدی ؟

مریم

(پریده رنگ) تف تو روت بیاد .

مرتضی

چرا ساکت شدى ؟ خیالت من نفهمیدم ؟ ...
وقتی داشتی تو پستو خودتو جمع و جور میکردی ،
اصغر آقا بهم چشمک زد که آره !

مصطفی

مریم !

[مهمانان می خندند.]

رقیه

ای موزمار ! ... ذلیل مرده تو که گفתי رفته
بودی سر خاک بابات .

مصطفی

(خشمگین فریاد میزند.) ... نازگی قبر آقا شو
بردند تو پستوی قصابی .

مریم

(به مصطفی) خناق بگیری ! چقدر بی حیائی ...
(به مرتضی) خیلی خوب ! ... پس حالا تحویل
بگیر، آره من تو پستو اصغر آقا بودم. حرفهای
تو و اصغر آقا رو هم شنیدم . خیالات یادم رفته به
اصغر آقا پایی رو نشون دادی و گفתי ... اصغر آقا
این سگو می بینی ؟ ... خارجیه ، اسمش پاییه ،
ماده هم هست .

مهین خانم

چرا این حرفها را به قصابه میگفت ؟

مریم

صبر کنید خانم ... از اصغر آقا سراغ سگهای
ولگرد محله را میگرفت .

شکوه خانم

(ناله کنان) وای خدای من !

مریم

اصغر آقا گفت بیشتر طرفای غروب میاند تو
خرابه، بهتره انوقت بیاریش، آنوقت این بی وجدان

گفت ، نه ، باید زود برش گردونم ... من خودم
از لای درز پستو دیدم که چطور دندوناش رو بهم
فشار میداد و به اصغر آقا میگفت که نمیدونی
چقدر دلم میخواد همین حالا تو خرابه چند تا
از اون حریصاش رو پیدا کنم ، بندهامشون بچون
این . (دکتر وحسین خان می خندند .)

مهرین خانم و شکوه خانم (شہوت آلود) ... وای خدای من !

مریم
اصغر آقا گفت که شب بیارش تا چند تا از اون
تشنه هارو بندهام به جون ملوس خانم تا خونین
ومالیش کنن .

مهرین خانم و شکوه خانم (شہوت آلود) ... وای خدای من . (روی مبلها لم
میدهند .)

مریم
مر ترضی
(به تماشاچیان) من از سگ بدم میاد ...
راستش نجس و پاکیش نیست که منو دایخور کرده
از سگ ، همانقدر بدم میاد که از رقیه بیزارم ، یہ
دفعہ بہش گفتم کہ از سگ بدترہ ، یہ زن کاسہ لیسہ ،
دوروبر خانم مرتب دم می جنبونہ ، ولی مهرین
خانم یکہزارم علاقہ ای کہ بہ «پای» دارہ بہ این
پیرہ سگ خانہ زاد ندارہ ، خود رقیہ ہم اینو

می‌فهمه، ولی نمیدونم چه علتی داره که بازم پای
خانم را لیس میزنه ... منم از این کار بدم میاد،
رو همین اصل همه با من دشمنند ... از شما چه
پنهون من از بچگی علاقه به گرگ دارم .

[لحظه‌ای سکوت]

مهین خانم (به مرتضی) چرا ساکت شدی مرتضی؟ ...
(به مریم که آرام گریه می‌کند.) بسه دیگه .

مرتضی بیا بشین ... یه نقلی بود و تمام شد . حسین خان

ولی از جق نگذریم خیلی بی‌انصافی می‌خواد که دکتر
آدم با «پایی» بخواد این کار رو بکنه .

دکتر ! بجان تو صد دفعه راجع باین موضوع
باهاشون حرف زدم ... مخصوصاً یادم میاد یه
روز حسابی سرشون داد کشیدم . مهین خانم

سرکفترهای من بود خانم . مصطفی

[خدمه در گوشه‌ای جمع میشوند و بگومگو دارند .]

یه بعد از ظهر تابستون که غرق خواب بودم با
صدای داد و بیدادشون بلند شدم. درضمن تا یادم
نرفته بگم، زمانی بود که این روشنفکرها وجوجه

حقوقدانان تو روزنامه راجع به حقوق کلفت و نوکرها چیز می نوشتند ... آره، خلاصه رو این اصل و چند تا مطلب جزئی دیگه، یواش یواش هوایی شده بودند... سرکبوترهای مصطفی دعوا بود. (به طرف خدمه میرو د.)

مهین خانم

چه خبر تونه حیوونا؟

مصطفی

خانم! اینا منو عاجز کردند .

مهین خانم

چیه رقیه؟

رقیه

خانم این مرتیکه جون منو به لبم رسونده، صد دفعه بهش میگم ، این کفترهای صاحب مرده تو، تویه قبرستونی ببند، بخدا از بس چلغوز جارو کردم کمرم خشک شد، انوقت سرم دادمیکشه که (ادای لحن مصطفی را درمیاورد). ... تو که گه پاپی رو جمع میکنی باید چلغوزای کفترهای منم جمع کنی .

مهین خانم

غلط کرده مصطفی که همچین حرفی زده .

مصطفی

خانم به ابوالفضل دروغ میگه ... همش زیر سر این مرتضی است، اینا کفترهای منو بهونه کردند... این مرتضی با حیوون لج داره ، حالا هر حیوونی میخواد باشه .

مهین خانم

چییه مرتضی؟

مرتضی

هیچی خانم! ... منو و مریم ورقیه میخوایم از این خونه بریم.

مهین خانم

بله؟ ... پس مصطفی راست میگه ... موضوع از جای دیگه آب میخوره؟

رقیه

(ترسیده) ... نه خانم! من جائی نمیخوام برم، موضوع جمع کردن چلغوزه.

مهین خانم

خیلی خب! ... به مصطفی میگم گفتترهاشو جمع کنه ... ولی شما هم نباید نسبت به حیوونا انقدر بد رفتار باشید ... حیوونا مث شما حس دارند، عاطفه دارند، جون دارند، فکر نکنید بین شما و اونا فرقی هست! ... شما هم در حقیقت یکنوع حیوون هستید، می فهمید؟

خدمه

بعله خانم!

مهین خانم

مخصوصاً با توام مرتضی! ... سگ حیوون خوب و دوست داشتنی ست، اگه خوب به حیوونا نگاه کنید، می بینید که خیلی بیشتر از شما می فهمند. مثلاً همین گفتترهای مصطفی رو اگه پروازشون بدید امکان نداره از بالای سر این خونه جای

دیگه‌ای برند، امکان نداره جائی راکه سالها
براشون دون ریخته شده ول کنند و برند .

مصطفی درسته خانم! بخدا اگه با تفنگ هم بجو نشون بیفتم
باز بر میگرددند رو انگشتم می‌شینند .

مهین خانم اصلاً وفای سگ معروفه، کافیه یه دفعه بهش غذا
بدی، تا صبح دور حیاط بیدار می‌مونه که دزد
ترنه، هیچکس تا حالا از سگ نمک شناسی
دیده ؟

خدمه نه خانم .

[مهین خانم به صحبت ادامه میدهد، مصطفی با تماشایان حرف میزند .]

مصطفی راستی هم که حرفهای مهین خانم رو باید با آب
طالانوشته، وقتی صحبتش تمام شد، همه باین نتیجه
رسیده بودیم که جداً از حیوون بدتریم. مهین
خانم از نجات اسب، حق شناسی و وفای سگ،
بهره‌گاو و با عرض معذرت حتی از بارکشی الاغ
هم حرف زد، حتی از کبوترها که از قدیم الایام
پیک بودند و بخاطر چند تا ارزن ناقابل بر اصاحبشون

خبرگزاری میگردند هم حرف زد. خلاصه هر چه
بیشتر مهین خانم صحبت میکرد، ما بیشتر از
خودمون خجالت میکشیدیم، خود مرتضی با اینکه
یکبار تو حرف خانم دوید و گفت :

مرتضی

(به مهین خانم) با این حال گرگ بهتره، هرچی
باشه اگه هزار دفعه هم نون جلوش بندازند آخر
اگه گشنش باشه، همون نون بده و تیکه و پاه رمیکنه.

مصطفی

البته همه تعجب کردیم و مهین خانم بیشتر دلخور
شد، با این وصف مهین خانم با دلایل محکم و
خوبش به مرتضی ثابت کرد که این خوی گرگ،
صفت بد حیووناست، آخر سرم از حيله گری و
چاچول بازی روباه بدگفت :

مهین خانم

ببینید ! البته حیوونا همشون صفت های خوب
ندارند، ما باید خوبهاشو انتخاب کنیم .

مصطفی

خلاصه، آخر کار که مهین خانم همه حرفاش رو زد،
به این نتیجه رسیدیم که حیوون که میکند جداً
ما هستیم .

حسین خان

حقیقتاً که مهین جان گاهی از هوشیاری تو
کیف می کنم .

شکوه خانم (به رقیه میوه تعارف می کند.) بخور عزیزم .

مریم خانم زیادش می کند .

مرتضی (بلند میشود و به رقیه میگوید.) بازم که .

رقیه (بلند میشود.) چشم تنگه .

مریم (بلند میشود.) معلومه کی چشم تنگه .

مصطفی (بلند میشود.) بشین سرجات .

[خدمه وسط می ایستند، جملات بسرعت ادا میشود، گاهی
بجان یکدیگر می افتند، دو بدو، سه نفر و یک نفر، تك به
تك، مهمانان می خندند ، جملات زیر خلاصه دعواست.]

مرتضی نشستی !

مریم دیگه .

مصطفی منو که می شناسید .

رقیه معلومه کی پول نفتو بالا میکشه .

مریم من از اوناش نیستم که کارهای آقای خونه را به خانم

بگم و کارهای خانم را به آقا .

- مر ترضی بابا بسه .
- مصطفی اگه به دفعه دیگه اسم اصغر قصاب رو آوردید .
- مر ترضی معلومه چرا خانم از تو خوشش میاد .
- مهین خانم مر ترضی !
- رقیه بیست تومن نبوده و پانزده تومن بوده .
- مر ترضی (به مریم) ازکی تا حالا نجیب شدی .
- رقیه حاضرم که دست رو قرآن بگذارم که اصغر آقا پول گوشتهارو نمیکیره .
- مصطفی (به مر ترضی سیلی میزند) قرمساق .
- مریم (به رقیه) آره ... این که دیگه کون سوزی نداره ... هیکلم خوبه !
- مر ترضی (به مصطفی) مرتیکه! هر وقت پولی رو که از بابت بنزین بالا میکشی تقسیم کردی، ادعای سهم کن.
- مریم خودم دیدم که دوتا از مرغهارو لای دستمال پیچید و داد به تولدش ببره خونه .
- رقیه (موهای مریم رو میکشد) اکبری ! من دستم کچه یا تو ؟

- مصطفی (به رقیه) پیره سگک! میخوای بشمارم تا حالا
چندتا بقیچه لباس فرستادی ده؟
- مر ترضی چه گه‌های زیادی!
- مریم بله! پستون بندای خانم به سینه‌هام میاد.
- مر ترضی همون شبی که خانم با اون پسره مست‌کره بود.
- مر ترضی ! مهین خانم
- رقیه معنی مردی را هم فهمیدیم. (به مر ترضی) بگو
تا حالا چندتا بچه انداخته.
- مر ترضی تازه قرصهای خانم را میخوره.
- مر ترضی ! مهین خانم
- مصطفی (به مریم) برای ده تومن بی ناموس؟
- رقیه (کنایه به مر ترضی) فقط غذای پخته نمی‌دزده،
همه چیز بلند می‌کنه.
- مریم (به رقیه) پس خانم بیست تومن داده برای چهار
نفریمون، آنوقت تو تنهایی بالا کشیدی؟
- رقیه و مر ترضی (به مصطفی) تف تو روت بیاد.
- مصطفی اینارو که خانم نمی‌دونست.

مریم	(ناله کنان) حوالتون با حضرت عباس .
مصطفی	(به مریم) بابا ، دست خوش !
رقیه	(به مرتضی) پس من بودم به پای فلفل دادم ؟
مرتضی	(به مصطفی) تو باعث شدی .
مصطفی	قرمساقم خودتی !
مریم	(به مرتضی) حساب همه دزدیهایت را دارم .
مرتضی	(به مصطفی) همون روزی که از تو اطاق خواب
	خانم ...
مهین خانم	مرتضی !
رقیه	خانم گفت ...
مهین خانم	رقیه !
مریم	خانم خودش برام قرصهارو خرید .
مهین خانم	مریم !
مصطفی	اگه خانم از من خوشش میاد بمن چه .
مهین خانم	مصطفی !

[مهین خانم تلاش می کند تا بحث را قطع کند ولی آنها سریع تر ادامه میدهند .]

مریم خانم بیشتر از این نمیده .

مصطفی	همش تقصیر اوست .
مر تفضی	من پولم کجا بود ؟
رقیه	کدوم یکی ؟
مر تفضی	آخه مردم چی میکنند ؟
رقیه	با شو فرم بعله ؟
مصطفی	شکم اصغر آقا رو پاره میکنم .

[خدمه بجان هم می افتند ، مهین خانم فریاد میزند .]

مهین خانم	بسه حیوونا ... بسه ! ... برید گمشید ... گورتون گم کنید .
-----------	---

[خدمه خسته و خرد شده هر کدام گوشه ای می افتند .]

دکتر	(بلند میشود.) یکمشت حیوون ... خون خورهای وحشی .
------	--

شکوه خانم	آدم حالش بهم میخوره .
حسین خان	دکتر جون ، قبول داری که اینا یکمشت جانی بالفطره هستند .

دکتر	پس چی ؟
شکوه خانم	مهین جون ، حرص نخور ، این جور موقعها پس

گردن یکشون روبگیر و بنداز تو کوچه .

مهین خانم

همین خیال روهم دارم ... (به مرتضی) یااله ...
یااله پدر سوخته دزد، بی همه چیز، پاشو چمدونت
رو ببند و از خونه من برو بیرون (مرتضی بلند
میشود و از اطباق خارج میشود . به مصطفی)
توهم بیشتر جلوهنتو بگیر... (به مریم) باندازه
کافی آبروریزی کردید .

مریم

آخه خانم !

مهین خانم

خفه شو، برید بیرون (مصطفی و مریم خسار ج
میشوند . به رقیه) توهم پاشو نالدهات روبگذار
برای بعد ... یادت باشه که پول گلدون رو باید
با مصطفی شریکی بدید ... سهم اون بابت خرج
عروسی که بهش قول دادم کم میشه، ولی سهم تورا
از حقوقت کم میگذارم .

رقیه

(قصد بوسیدن دست مهین خانم را دارد.) خانم !

مهین خانم

برو گمشو تا فردا باهات حرف بزنم . (رقیه
خارج میشود.)

دکتر

بهرام جان دیدی از چه موجوداتی دفاع میکردی .

شکوه خانم

نه بهرام خودش از اول میدونست .

مهین خانم	(می خندد.) دکتر ساعت چنده ؟
حسین خان	وقت رفتنه ... بریم دیر میشه .
دکتر	خوش گذشت .
شکوه خانم	جدا که خیلی خندیدم .
مهین خانم	خوشحالم که بهتون خوش گذشت، هر چند بهرام زیاد نخندید .
بهرام	من کمی خسته بودم .
حسین خان	بریم .

[در حال خارج شدن]

شکوه خانم خیلی خوش گذشت .

[مهمانان خارج میشوند، رقیه گریه کنان وارد آشپزخانه میشود، گوشه‌ای می‌نشیند، مریم نیز به گریه می‌افتد سرش را روی دامن رقیه میگذارد، مرتضی چمدانش را بر میدارد که خارج شود.]

مصطفی	(متأثر) مرتضی جون ! هر وقت فرصت کردم میام سری بهت میزنم .
مرتضی	قربونت برم ... مواظب مریم باش !
مریم	(پولی از سینه‌اش بیرون می‌آورد.) مرتضی جون،

بیا این پول رو بگذار پهلوت باشه ... (گریه کنان)
الهی خدا حکمش رو بکنه .

مرتضی

(صورت رقیه را می بوسد .) مادر ! منو حلال کن .

رقیه

(گریه کنان بغلش می کند.) مرتضی جون ! ننه
هر هفته یه سری بیا سر کوچه من بینمت .

مرتضی

(در حال خارج شدن مصطفی را می بوسد)
خدا حافظ ... (بغض گلویش را می فشارد) ...
تا میتونید ارزش بدزدید و سرش کلاه بگذارید تا
این جیگر من خنک بشه .

[مرتضی را بدرقه می کنند .]

زمستان ۱۳۵۰

میر گت همسایه

« صحنه »

[اطاق نشیمن ، مادر ، زنی چهل و پنج ساله و دو پسرش بیست و پنج ساله و شانزده ساله و دخترش که نوزده سال بیشتر ندارد در حال تعویض لباسهای خود هستند . لباس سیاه بتن میکنند . مادر در پوشیدن لباس به دخترش کمک میکند . پسر بزرگ کراواتی به برادر کوچکتر میدهد . مادر چندین دستمال سیاه از کیف خود در میآورد و بین فرزندان تقسیم میکند . پس از اینکه لباسهای سیاه را به تن نمودند هر کدام به کاری مشغول میشوند ، مادر گلدان گلاب را با بشقابی از خرما روی میز میگذارد . بیرون میرود و پس از لحظه ای ظرفهای حلوا را میآورد . پسر بزرگ روی میز میایستد و طنابی را از سقف آویزان میکند ، انتهای آنرا گره میزند و بصورت حلقه طناب دار در میآورد . پائین میاید و بحرکت طناب خیره میشود . پسر کوچک روزنامه را بر میدارد ، گوشه ای مینشیند و بادقت چشمهای عکسی را باتیغ سوراخ میکند ، سپس از فاصله به عکس خیره میشود و به دیگران نشان میدهد . مادر معتقد است که کارش ناقص است . دختر بطرف تلفن

میرود و چندین بار شماره میگیرد و همینکه از آنطرف شخصی پاسخ داد ، رابطه تلفنی را قطع میکند ، سرانجام بدون آنکه شماره خاصی را بگیرد با مخاطب فرضی خود صحبت میکند. همه اعمال همزمان با مکالمه یکطرفه دختر صورت میگیرد ، در عین حال همه اتفاقات بطور طبیعی و عادی ادامه دارد . اطاق عاری از وسائل تزئینی است ، تنها تابلوی بزرگی از یک زن بنام «ژاکلین» بروی دیوار مقابل نصب شده است .]

دختر الو ... الو ... اداره پلیس ؟ ... الو ... اداره پلیس ... هیچکس جواب نمیده .

پسر بزرگ تو که شماره نگرفتی خواهر .

مادر خونسرد باش دخترم .

دختر الو ... اداره پلیس (تظاهر میکند که ارتباط برقرار شده .) بله، بله ... بالاخره جواب داد. بله حق باشماست ... چی ؟ سر و صدا زیاده ؟

پسر بزرگ (فریاد زنان) ببینید چطور نکون میخوره .

دختر هیس ... داداش خواهش میکنم یواشتر ... (به مخاطب فرضی) درسته ، این صدای برادرمه، نه، برادر بزرگه ... چی ؟ آه ، بله ، برادر کوچکم خیلی ساکته . یه گوشه‌ای نشسته و داره چشم یکی رو درمیاره .

مادر	(باعصبانیت) دختره دیوونه .
دختر	بیخشید ... منظور چشم عکسه . خیلی باینکار علاقه داره ، هر کس دوره بچگی اش اینکارو میکنه من ؟ ... من فقط یکبار ... عکس معلومو ... آره ، فقط همین یکدفعه .
پسر کوچک	(عکس را به مادرش نشان میدهد.) ماما ببینید خوب شد .
مادر	نه ... هیچ تغییری نکرده ، کاملاً معلومه .
دختر	باه ... اتفاق بدی افتاده .
پسر بزرگ	(همچنان که هیجان زده طناب را تکان میدهد .) ببینم داداش ... معرکه شده .
دختر	راستش خیلی وحشتناکه .
پسر کوچک	اینو فقط تو میگی .
پسر بزرگ	مادر بخدا کارش نقص نداره ... مگه نه خواهر ؟
دختر	(به مخاطب) ... معذرت میخوام ، یکدقیقه (به برادر بزرگ) ماما حق داره .
پسر بزرگ	چی میگی دختر ... تو که ندیدی .

دختر

(به مخاطب) میدونم وقتتون که ... (تظاهر به گریستن میکند .) حقیقتش دست خودم نیست .

مادر

(میخندد .) عجب دختر بالائی شدی .

دختر

بله رفته بودیم گردش ... بعداً براتون مفصل شرح میدهم ... (به طناب نگاه میکند.) وحشتناکه، نه ... ماهیچ بهش دست نزدیم . خودتون میبینید . چی ؟ ... بله ، توی همین خیابون از اداره که بیرون بیائید ... درسته ... درسته ... دست چپ نه نه نه ، پلاک شانزده ... نه ... نه ... شما اشتباه نمیکنید ، حق باشماست ، پلاک قبلی هشت بود ، ولی دوهفته است که عوض شده ، نه ، رنگ تغییر نکرده ، هنوز آبی روشنه ، درسته طبقه دوم .

مادر

زیر زمین .

دختر

معذرت میخوام ... حواسم پرت شد ، دیگه طبقه دوم نیستیم ، از شما چه پنهون کرایه عقب افتاد ، شما مرخصی تشریف برده بودید که ... بله باید شکر خدا رو بکنیم که اثاثیه مون را تو کوچه نریختند .

پسر كوچك	(عكس را نشان ميدهد.) مادر خوب شد ؟
مادر	نه ... دختر تمامش كن .
پسر بزرگ	بهتره براش سبيل بگذاري .
پسر كوچك	منكه ديگه عقلم نميرسه .
دختر	الو ... الو ... كسي جواب نميده ، قطع شد .
پسر بزرگ	تو كه شماره نگرفته بودي .

[همه ميخندند، زنگ در منزل بشدت بگوش ميرسد ، ساكت ميشوند، پسر كوچك به عجله بالاي لب عكس را سياه ميكند.]

مادر	(دستپاچه) گوشي را بگذار سرجاش ... برو در را باز كن .
------	--

پسر كوچك	مادر خوب شد ؟
مادر	(با عجله نگاه ميكند.) آره خوب شد ، بنداز يکطرف. (به پسر بزرگ) ... تو هم اين طنابو باز كن... زود باش. (پسر بزرگ طناب را ميكشد.)

صدای دختر	سلام بابا ... حالتون خوبه بابا ؟
مادر	(به پسر بزرگ) به بابات سلام كن .

[آقای م ... پدر خانواده وارد میشود، آدم تند خو و بد اخلاقی است. خانواده اش سلام میکنند. ولی پدر با تعجب به اطراف نگاه میکند.]

پدر

چرا سیاه پوشیدید؟ (زن و فرزندانش به یکدیگر نگاه میکنند.) دخترم اتفاقی افتاده؟ (دختر و پس از او بقیه افراد بشدت گریه میکنند. پدر هاج و واج نگاهشان میکند. پس از لحظه ای تأمل سعی میکنند که يك بيك را آرام کند.) سعی کنید جلو خودتون رو بگیرید. گریه کردن که دردی رادوا نمیکنه. (مردد و مظنون) از آن گذشته موضوع آنقدرها هم که شما خیال میکنید اهمیت نداره .

مادر

(گریه کنان) چطور مهم نیست؟!

پدر

برای اینکه حقیقت نداره . (گریه قطع میشود. متعجب به پدر خیره میشوند، پدر پیروزمندانه مینشیند.) شایعه ... معلوم میشه شما را هم دست انداختند .

مادر

نه !

پدر

چرا عزیزم ... من با چشم خودم دیدم .

پسر بزرگ و دختر (با هم) شما دیدید ؟

پسر کوچک

این غیر ممکنه .

پدر

(بشدت میخندد .) من مثل شما فقط توروز نامه

نخوندم که گول بخورم، هر سه جسد را با چشمم

دیدم . (مادر و فرزندانش بیش از حد متعجب و

حیرت زده شده اند .)

مادر

گفتی سه تا ؟

پدر

(خونسرد) بله جانم ... پس فکر میکنی تعدادی

را که يك عده خبرنگار هوچی نوشته اند صحت

داره ؟ او نا فقط میدونند چطور میشه با نوشتن

- وبا صد نفر را کشت- مردم را ترسوند .

مادر و فرزندانش

(با هم) ... وبا ؟

پدر

مزخرفترین شایعه ... امروز رفته بودیم بیمارستان

دیدن یکی از رفقا ، بطور تصادفی جنازه هر سه

را دیدم . (خنده عصبی) مضحکه . هر سه بعلت

پر خوری مرده اند . (رفته رفته لحش خشن و

تند میشود.) فکرشو بکنید. سه نفر احمق دیورنه

پاشند برند توی نمیدونم کجا. .. یه قبرستونی

تا گلو عرق زهر مار کنند و مخدر بکشند ، بعد
هم سرشونو بگذارند شکم دیوار و شروع کنند
به استفراغ ... آنقدر بالا بیارند تا بدرك واصل
باشند ...

پسر بزرگ

بابا عصبانی نشید .

دختر

بهتره بگی شوخی نکنه .

پدر

(خشمگین) شوخی ؟ ... بهتره عکس جنازه‌ها
را تو روزنامه ببینید ، اولاً بیشتر از سه عکس
چاپ نکردند ، این خودش نشون میده که فقط
سه نفر مردند ، نه صد نفر ، ثانیاً خوب که بصورتشون
نگاه کنید متوجه میشید که یکمشت احمق
با پر خوریشون باعث این شایعات شده‌اند .
(خانواده‌اش متعجب بیکدیگر نگاه میکنند .)
باورتون نمیشه ؟ نکنه شما هم خیال میکنید هر
کس استفراغ کرد و مرد دچار و باشده ؟ (به مادر)
تو لااقل (مادر صورتش را میگرداند .) باشه
چاره‌ای نیست که خودخبر را براتون بخونم ، تا
ببینید حتی نوع کلمه‌ها را حساب شده انتخاب
کرده‌اند ، روزنامه کجاست ؟

مادر

(به دختر) روزنامه را بده بابات .

پسر كوچك

(به عجله روزنامه را بر میدارد و به پدر میدهد.)

بفرمائید .

[پدر روزنامه را ورق میزند. با دیدن عکسی که با تیغ
چشمهایش را سوراخ کرده اند، خشکش میزند. خانواده
که اطرافش حلقه زده بودند پراکنده میشوند . چهره
پدر بشدت پریده رنگ بنظر میرسد.]

پدر

(ترسیده) موضوع چیه ؟ این عکس کیه ؟ هان ؟

کدومتون این عکس رو به این روزانداخته اید ؟

(به پسر بزرگ) کارتوست ؟

پسر بزرگ

نه بابا .

پدر

صاحب عکس رو میشناسی ؟

پسر كوچك

نه بابا .

پدر

(عصبانی) از تو پرسیدم.

مادر

عصبانی نشو عزیزم... بهتره شام بخوریم.

پدر

میل ندارم، (نگاهش روی میز غذایم خکوب میشود.)

برای چی حلوا پختی ؟ براکی عزاداری میکنی ؟

(وحشتزده روزنامه را به دخترش میدهد.) بخون.

- دختر (روزنامه را میخواند .) طبق گزارش خبرنگار
ما امروز آقای ... (مکت) آقای ... آقای فلان
خود را در منزل حلق آویز کرد .
- پدر (مضطرب) آقای کی ؟
- دختر ننوشته با با .
- پدر چطور ننوشته ؟
- مادر لابد اسمش را نمیدونستند .
- پدر (روزنامه را بسرعت از دخترش میگیرد و خیره
میشود.) چطور ممکنه !
- پسر کوچک حقیقت بالاخره معلوم میشه . (پدر مشكوك
نگاهش میکند.)
- دختر حقیقتش اسمش را با تیغ بریده اند .
- پسر کوچک (مشت محکمی به دختر میزند.) فضول .
- پدر خب . اینکار کیه ؟
- مادر بچگی کردند عزیزم .
- پدر (روزنامه را به دخترش میدهد.) بخون .
- دختر (روزنامه را میخواند.) طبق گزارش خبرنگار ما
امروز آقای فلان ...

پدر (خشمگین) آقای فلان کیه ؟ بسیارخسوب بهتر
نیست یه اسمی بر ایش فرض کنیم؟ (خانواده بیکدیگر
خیره میشوند.)

پسر بزرگ چه فرقی داره ؟
پسر کوچک اینطوری خیال آدم راحتتره .
پدر (نرسیده) منظور ؟

پسر کوچک این حرف را معلم کلاسمون میگفت .
مادر (به پسر کوچک) باز میخوای بابا تو عصبانی کنی!
(به همه خانواده) مگه نمیخواهید شام بخورید ؟

[خانواده اطراف میز مینشینند، غذا خوردن در سکوت خفه کننده ای ادامه دارد.]

پسر کوچک (به پسر بزرگ) داداش میخوای از معلم کلاسمون
برات تعریف کنم ؟

مادر حرف دیگه ای نداری ؟

دختر چطوره اتفاقی را که تو خونه همسایه افتاده
تعریف کنیم .

[سکوت ناراحت کننده .]

پسر کوچک نه من باید از معلم انشاء حرف بزنم .

- پدر کدوم همسایه ؟
- مادر آقائی که طبقه دوم ساختمان بغلی می نشست .
- پدر می نشست ؟
- پسر بزرگ مگه حالا روزنامه را نخوندید ؟
- پدر (گیج) چی شده ؟
- پسر کوچک از این به بعد معلوم میشد که نویسنده انشاء ها کی بوده .
- پدر از کار برگذار شده ؟
- دختر شما می شناختیش بابا ؟
- پسر بزرگ همه می شناختندش ... با اون عینک سیاه و شقیقه برآمده .
- پسر کوچک اتفاقاً به دفعه آقا معلم ... (مادر و برادر و خواهرش چنان خشمگین نگاهش میکنند که ساکت میشود.)
- پدر بگذارید حرفشو بزنه ، (به پسر کوچک) چی شد ؟
- پسر کوچک به پسری گفت ببینم این انشاء را بابات ننوشته که حتی شبها هم عینک سیاه بچشم میزنه ؟
- پدر معلمت از کجا می شناختش ؟

پسر كوچك

آخه هر روز عكس همسايه مون را تو روزنامه
ميديد .

پدر

(به عجله روزنامه را بر مي دارد و ميخواند.) اقوامش
اظهار ميدارند كه هنگام ورود به اطاق مشاهده
كرده اند كه آقای ... آقای فلان خود را حلق
آویز کرده .

مادر

شامت را بخور عزيزم .

پسر كوچك

تا اين حرف را معلم زد ... (بجز پدر همه
خشمگين نگاهش ميكنند، حرفش را ميخورند.)

پسر بزرگ

(عصباني) اكه يه دفعه ديگه از معلمت حرف
زدي با مشت دندونات را خرد ميكنم .

پدر

(پس از لحظه اي تامل) كسي هم ديده ؟

مادر

مثلا كي ؟

پسر بزرگ

پليس كه به حرف خانواده اش اعتماد كرده .

پسر كوچك

(به پسر بزرگ) پس تو هم ميدوني ؟

پدر

(ناراحت) چي رو ؟

پسر كوچك

همين موضوع نوشتن رو ميگم . ميخواين براتون
تعريف كنم ؟

پدر	نه حوصله ندارم .
دختر	(با شیطنت) بابا هر چه باشه بهتر از فکر کردن راجع به خود همسایه است .
پسر بزرگ	راجع به پسرش حرف بزنیم .
پسر کوچک	آره این موقع شب راجع به خودکشی و مرگ حرف زدن ...
پدر	حرف تو بزن . (ناراحت)
پسر کوچک	گفتم که آقا معلم (همه خیره نگاهش میکنند . ساکت میشود . خوردن غذا ادامه پیدا میکند پدر ناراحت نگاهشان میکند .)
مادر	(با عصبانیت روزنامه را از دست پدر میگیرد و به گوشه ای میاندازد .) غذا تو بخور .
پدر	(بی اعتنا مجدداً روزنامه را برمیدارد.) عکس بنظرم آشنا میاد.
پسر بزرگی	یعنی میخوايد بگيد همسایه مون رو نمیشناسيد؟
پسر کوچک	خیلی فرق کرده بابا ؟
پدر	(گیج) درست نمیدونم ، فقط براش دلوایسم .
دختر	حق داری بابا که ناراحت بشی.

مادر ترو خدا با این حرفها شبمون رو خراب نکنید.
تعجب میکنم او کشته شده ما باید عزاداری کنیم.

پدر (وحشتزده) کشته شده ؟

پسر بزرگ (بسرعت) در واقع خودکشی کرده، زن و بچه هایش
وقتی وارد اطاق میشوند جنازه شو میبینند که با
طناب آویزون شده .

مادر (در حالیکه چهره نگران و ترسیده پدر را زیر
نظر دارد .) واله اینطور میگویند .

دختر اینطور هم به پلیس گفتند .

پدر و پلیس ...

پسر کوچک (قطع میکند.) قبول کرده که خودکشی ناشی از
گرفتاریهای خانوادگی بوده .

پدر چرا ؟

پسر بزرگ چه دلیلی بهتر از خیانت زن به شوهر .

مادر (عصبانی) مزخرف نگو .

دختر ماما! (مادر عصبانی گوشه اطاق پشت به دیگران
میریزد.)

پسر بزرگ (در حالیکه زیر چشمی مادرش را نگاه میکند.)
البته بنظر من کارش قابل چشم پوشی بوده .

پسر کوچك	زن تو كه نبوده داداش .
دختر	(باموذيگري) بهر حال كار كشيديه ، نه بابا ؟
پدر	(خشمگين بز نش نگاه ميكنند و آهسته ميگويد) كثافت .
پسر بزرگ	البته همه ميدونن كه خيانتى در كار نبوده .
دختر	فكر شو كه ميكرده .
مادر	(عصبانى) از كجا ميدوني ؟
دختر	(ميخندد.) حدس ميزنم .
مادر	(خشمگين) تو غلط ميكنى .
پسر بزرگ	مامان .
مادر	خفه شو . اگه تو كه بزرگترى از اين مزخرفات نگي خواهر كوچكترت بيشتري مواظب حرف زدنش ميشه .
پدر	(مشكوك) دليلى نداره تو اينقدر عصبانى بشى .
مادر	(به خود ميايد.) درسته اصلاً بيخود از خانم همسايه طرفدارى كردم . (پدر ناباورانه به او مينگرد.) چيه ؟
پدر	(با تمسخر) مشكل ميشه حرفتو باور كرد .

پسر كوچك پليس كه باور كرده . (بشدت مينخندد .)

پدر (با غيظ) تنم جن .

[پسر كوچك به خنده ادامه ميدهد . پدر عصباني بطرف پسر
كوچك حمله ميكند . بقيه جلوي پدر را ميگيرند .]

پدر (خشمگين فرياد ميزند .) پست فطرت ، پست
فطرتهاى احمق ، پدر همتون رو درميآرم ، ولم كنيد .
(رهايش ميكند . پدر در مانده مينشيند و سرش
را ميان دو دست ميگيرد .) به پليس ميگم .

[افراد خانواده و حشترده دورش حلقه ميزنند .]

پسر بزرگ چي ميگي ؟

پدر (سرش را بلند ميكند ، به يك يك چهره ها خير .
نگاه ميكند .) حقيقتو ... مطمئنم كه همه شهادتها
دروغ بوده .

دختر (با كنايه) ثابت كردنش مشكله .

پدر برعكس خيلي هم ساده است ، فقط كافيه (حرفش
را ميخورد .) ... گفتيد زن و بچه هايش چي شهادت
داده اند ؟

مادر بابا دنبالشو ديگه نكير .

- پدر نه باید ثابتش کنم .
- پسر بزرگ چی رو میخواستید ثابت کنید ؟
- پدر همه چیز رو ... اینکه خودکشی در کار نبوده و همه باید از اول بازجوئی بشند .
- پسر بزرگ خونسرد باشید بابا، اینطوری که چیزی دستگیرتون نمیشه .
- پدر خونسرد باشم؟ ... خیلی خودتو زرنک میدونی...
 بشین، همتون بشینید، (خانواده دورمیز مینشینند،
 پسر کوچک ایستاده.) بشین توله سگ ... گفتم
 بشین، (پسر کوچک می نشیند.) خب حالا خوب
 گوشتون رو باز کنید. هرچی پرسیدم جواب بدید،
 یکی یکی ... بهتون نشون میدم که چطور دروغ
 گفتند ... از هر کدوم سؤال کردم، فقط همون
 جواب بده .
- دختر (کودکانه) بابا میخواست این بازجوئی کنید ؟
- پدر بله، مثل يك بازپرس .
- مادر عزیزم این مسئله مربوط به همسایه است .
- پدر (عصبانی) مربوط به ماهم میشه ... (آرامتر) فقط
 به کمی باید حوصله داشت. (افراد خانواده بیسکدیگر

نگاه میکنند.) موافقید ؟

پسر بزرگ من موافقم... خیلی دلم میخواد ببینم چه طور ثابت میکنید .

پدر فقط شرطش اینه که حقیقتو بسکید... البته اولش سخته، ولی هر چه جلو تر بریم می بینید که چقدر راحت میشه وضعیت همسایه را فرض کرد.

دختر فرض کرد بابا ؟

پدر بله، ما از فرض شروع میکنیم، همه چیز فرضیه... من باز پرسم و شما متهمین پرونده .

مادر خیلی مسخره ست .

پسر کوچک اترس مامان ... ما بازی را میبریم .

[نگاه ملامت بار بقیه اورا وادار بسکوت میکند. چهره پدر برافروخته است .]

دختر بابا شروع کن.

پسر بزرگ میخواهید از من شروع کنید .

پدر نه ... خودم بهتر میدونم از کی باید شروع کنم.
(بطرف مادر میرود. چهره مادر پریده رنگ است.)

- پدر خانم ممکنه بفرمائید چند سالتونه ؟
- مادر (میخندد.) خودت بهتر میدونی .
- پدر (محکم و خشن) من هیچی نمیدونم. پرسیدم چند سالتونه .
- مادر (ناراحت) چهل و پنج سال .
- پدر چند وقته ازدواج کردیده اید ؟
- مادر بیست و شش سال .
- پدر مردی که مرده شوهرتونه ؟
- مادر بله .
- پدر و پدر بچه هاتون ؟ (مادر سکوت میکند.) خواهش میکنم جواب بدید .
- مادر نه .
- دختر (ناراحت) مامان !
- پدر (پیر و زمندانها) ممنون ... حالا بفرمائید روابط شوهرتون با شما چطور بوده ؟
- مادر خوب .
- پدر مطمئنید ؟

مادر

4.

پدر

تا جائیکه من میدونم شما از اینکه شوهرتون با يك خانم فرنگی رابطه داشته رنج میبردید.

مادر

(مغرور) فکر نمیکنم این موضوع حقیقت داشته باشد .

۱۵۰

(اشاره به تابلویی که به دیوار آویزان است میکند.)
صاحب این عکسو مشخصاسید؟

مادر

(با نفرت تابلو را نگاه میکنند.) خانم ژاکلین...
صاحب خونه ماست .

یسر کو چک

(به تابلو تف میکند.) دزد فاحشه .

پدر

(خشمگین سیلی محکمی بصورت پسر کوچک
میزند.) خفه شو نوله سگ .

پسر بزرگ

(ناراحت جلوی پدر میایستد و فریاد میزند.)
همیشه همین کار را میکنی... همینکه اسمش
میاد یا بهش توهین میشه، خودتو لو میدی.
من نمیدونم چه چیز این زنیکه فرنگی ترا
گول زده.

[مادر گریه میکند، دخترش او را دلداری میدهد و
نوازش میکند.]

- پدر (پس از لحظه‌ای سکوت، موزیانه روبه‌پسر بزرگش
می‌کند.) خیلی ازش متنفری؟
- پسر بزرگ فرقی برام نداره .
- پدر (کنجکاو) اون چطور؟
- پسر بزرگ (با نفرت) من فقط شو فرشم .
- پدر (با لبخندی شیطننت‌آمیز) فقط همین؟
- مادر (خشمگین فریاد می‌زند.) این زن همه را به لجن
کشیده .
- پدر (خونسرد روبه مادر می‌کند.) این حقیقت داره که
شوهرتون هر شبشو با اون زن می‌گذروند .
- مادر (سعی می‌کند غرور خود را حفظ کند.) نه ...
درست نیست، اکثر شبها منو با خودش به مهمونی
میبرد .
- دختر مادر دروغ نگو .
- مادر (درمانده فریاد می‌زند.) تو حرف زن .
- پدر (به مادر) چرا راستشو نمی‌گی که هر شب اونو
میبرد بیرون ... (عصبی) چرا نمی‌گی که بیشتر
از اون (اشاره به تابلو می‌کند.) خوشم میاد .

پسر كوچك معلمونم خیلی از اون خوشش میاد .

[همه خیره نگاهش میکنند، پسر كوچك ترسیده عقب عقب
به گوشه اطاق میخزد، پدر بطرفش میرود.]

پدر (به پسر كوچك) معلمت ژاكلین رو دیده بود؟

پسر كوچك آره ... یه دفعه پسر همسایه مون عکسی رو كه
چشماشو كننده بود نشون معلمون داد و گفت
اینو میشناسی ؟ ... آقا معلم خیره شد به عكس
(پسر كوچك مقابل تابلوی ژاكلین میایستد و با
نگاه و حرکاتی شهوت آلود به عكس خیره میشود.)
هی نگاه كرد... هی نگاه كرد... بچه های كلاس زدند
زیر خنده ، آقا معلم از عصبانیت كتاب رو میزش را
برداشت و محكم كو بید تو سرم (سرش را میگیرد.)
و گفت این عكس همون زنی نیست كه بابات مباحثه.

[پسر كوچك شرمنده و خجالت زده گوشه ای می نشیند ،
پدر پس از لحظه ای تامل بطرفش میرود.]

پدر (به پسر كوچك) رفتار بابات باتو چطور بود ؟

پسر كوچك (نگاهی به دیگران میکنند.) خوب .

دختر بامنم خوب بود .

پدر (پرخاش میکنند.) از تو نپرسیدم ... (به پسر

کوچك) راسته كه پدرت از تو بدش میومد ؟

پسر كوچك (پس از لحظه ای تردید) نه .

پدر (محكم گلو ی پسر كوچك را میگیرد و تكان

میدهد.) راستشو بگو .

پسر بزرگ (ناراحت فریاد میزند .) همسایه مون خودكشی

كرده و تمام شده، اینطوری هیچی دستگیرت

نمیشه ... لااقل از این بچه نمیتونی حرفی

بیرون بكشی .

پسر كوچك (معتراضانه) من بچه نیستم .

پدر (به پسر كوچك) ولی اغلب همسایه ها شنیده اند

كه بارها بتو گفته بچه سر راهی .

مادر (فریاد میزند.) اینوبه همشون میگفتی .

دختر مادر آخرش تو كارو خراب میکنی .

پدر (وحشتزده) موضوع چیه ؟

دختر (دستپاچه) هیچی بابا ... باز جوئی رو ادامه بدید.

پدر (لبخند تلخی میزند.) خوب فكریه . (پس از

لحظه ای تامل) بكید بینم چه کسی اول وارد

اطاق شد؟ (سکوت) پرسیدم کسدمتون اول وارد
شدید. (بیکدیگر نگاه میکنند.)

مادر خانواده همسایه دیدند، نه ما .

پدر (پوزخند میزند.) میدونم ولی گفتم فرض کنیم.

دختر من اول دیدم. (چهره مادر و برادرانش پریده رنگ
میشود.)

پدر (خوشحال) خب وقتی وارد شدی ...

مادر (ترسیده حرفش را قطع میکنند.) از من سؤال
کن .

[پدر مادر را استفهام آمیز نگاه میکند.]

دختر (به حالت اعتراض) مادر من دیگه بچه نیستم .

پسر بزرگ تو حرف زن .

پدر (بی اعتناء به عکس العمل مادر و پسر بزرگ و بدختر
میکند.) وقتی وارد شدی چی دیدی؟

پسر کوچک چرا از اون میپرسی ؟

دختر برای اینکه من اول دیدم، احتیاجی هم به کمک
شما ندارم .

چرا داری... اگه بخوای مقاومت کنی ماهر کدومون	پسر بزرگ
اولین کسی هستیم که اونو دیدیم .	
بابا دروغ میگویند. (پدر خوشحال میشود.)	دختر
(به تمسخر) چیه ژاکی کوچولو ... خیال داری	پسر کوچک
بندرو آب بدی ؟	
(عصبانی) به من نگو ژاکی... من ازش بدم میاد.	دختر
برای همین خودتو مثل اون میسازی ؟	پسر کوچک
اینکه دلیل نمیشه .	دختر
بگو واسه بد اومدن دلیلی داری ؟	پدر
بله .	دختر
برای خاطر مادرت ؟	پدر
نه، اون به مادرم مربوطه . (مقابل عکس ژاکلین	دختر
میایستند.) من خودم حسابشو می رسم . من دیگه	
مادرم نیستم .	
(لبخند تلخی میزند.) بالاخره تو هم دختر منی.	مادر
(خشمگین) با این فرق که بهش اجازه نمیدم منو	دختر
مثل تو تحقیر کنه .	
ولی عملا داره تحقیرت میکنه .	پسر بزرگ

دختر

نه ... من مادرم نیستم ... جوونم (اشاره به تابلو میکند.) از اون خیلی خوشگلترم ... از مادرمم بیشتر میفهمم.

مادر

(ناراحت) داری اشتباه میکنی... آگه اون بهمن میگه بدتر کیب ... عقب موند، بدبخت ... در عوض سر تو هم بلائی آورده که اونای دیگه بهت بکن ژاکی کوچولو، اون خوب میدونه چطور ترا تو سر مادرت بکوبه ... بینم هیچ تا حالا، برای خرید لباسهایت از من کمک خواستی؟ ... نوع دکمه های بلوزت را هم اون انتخاب میکنه. من خودم انتخاب میکنم.

دختر

پسر کوچک

پسر همسایه مون همیشه به معلم میگفت خودش انشاء نوشته، ولی کی باورش میشه! (خیره نگاهش میکند سپس پشت میز مینشیند و به روزنامه خیره میشود.)

دختر

(درمانده) باشه ... حرفتون رو قبول دارم ... منم حاضرم.

پدر

(چهره اش پریده رنگ میشود.) پس اینطوری ترا هم شریک جرم کردند.

پسر بزرگ

مرگ همسایه هیچ ربطی به ما نداره ... لزومی هم نداره که اینطور بر اش دلسوزی کنید ... چشمش

کور شه، آدم نوکر صفتی که با هزار پدر سوختگی
از شکم بچه‌هایش میزنه و خرجیه زن دیگه‌ای
میکنه عاقبتی غیر از این نداره .

مادر

بچه‌هایش !

پسر کوچک

(بشدت میخندد.) آگهی روزنامه را گوش کنید...
مرد نیکوکار ... (باز میخندد و سپس روزنامه را
میخواند.) مرد نیکوکاری که از افشاء نام خود
امتناع دارد حاضر شد با بیوه شخصی که در جاذبه
زلزله اخیر به لاکت رسیده از دواج نماید و سرپرستی
اطفال آن مرحوم را بعهده بگیرد، به قرار گزارش
خبرنگار ما پدر اطفال در حین سرکشی از املاک
خود جانش را از دست داده است. (بجز پدر همه
بشدت میخندند.)

پدر

(عصبانی) چرا میخندید؟ ... موضوع خنده‌داری
بود؟

پسر بزرگ

(در حال خندیدن) آخه املاک که از بین نرفته.

[پدر درمانده و ناراحت گوشه‌ای مینشیند. افراد خانواده
دورش حلقه میزنند.]

مادر

ناراحت نباش ... پاشو شامت رو بخور .

پسر بزرگ

بهتره فراموش کنید.

پسر کوچک

یه دفعه که ... (سکوت) موضوع انشاء مون آزادی بود .

پسر بزرگ

خفه شو .

پسر کوچک

(ناراحت) تو دیگه چرا ؟ ... من میخوام حرف بزنم. (به حالت قهر پشت به آنها می‌کند.) از بس بهمون گفته خفه شین ... خودمونم عادت کردیم.

مادر

خب چی می‌خواهی بگی؟

پسر بزرگ

(با خوشحالی کودکانه‌ای برمیگردد.) هیچی ، پسر همسایه مون چند صفحه مفصل راجع به آزادی انشاء نوشته بود، وقتی خوندنش تموم شد، بچه‌ها کف محکمی زدند، آقا معلم از پشت میز اوامد پائین و مثل همیشه گفت که اگه عکس سوراخ شده بابات رو درنیاری بگو بینم چرا انشاء رو دادی اون نوشت . (پدر ناراحت روزنامه را برمی‌دارد و به عکس خیره میشود.) تا این حرف از دهن معلم دراومد ... (با اشاره دیگران ساکت میشود و همه به پدر خیره میشوند .)

پسر بزرگ

حالت خوب نیست ؟

پدر (با نفرت باو مینگرد.) نه تا موضوع مرگ
همسایه روشن نشه راحت نمیشم .

دختر موضوع روشنه. بازجوئی هم تموم شده .

پدر (به تندی) تموم نشده. (سکوت) اگه شماها کم
کنید، من همه چیز رو روشن میکنم .

مادر ماکه حرفی نداریم .

پسر بزرگ سؤال کن .

پدر (عصبی) تو حاضری حقیقتو بگی؟

پسر بزرگ (به تمسخر) البته .

پدر بگو بینم رابطه تو با پدرت چطور بود؟

پسر بزرگ خیلی خوب .

پدر (بسرعت رو بدختر میکند.) با تو؟

دختر خوب .

پدر (به پسر کوچك) لابد با تو هم خوب بود. (پسر کوچك

سرش را به علامت تصدیق تكان میدهد. رو به مادر

میکند.) ولی تو یسکی دیگه نمیتونی بگی خوب

بوده .

پسر بزرگ حرف یادش نده :

پدر

(عصبانی ادامه میدهد.) این یکی رو دیگه مطمئنم...
(رو به مادر) مگه نه؟ ... تو که دیگه نمیتونی انکار
کنی... هان؟ ... جراثشو داری بگو خوب بوده.
(مادر غمگین سرش را پائین میاندازد.) بهشون
بگو رفتاری که با تو داشت مثل رفتاری بود که
با يك حيوون میکنه ... بگو چطـور وقتی
میخواست سرت منت بگذاره میبردت مهمونی
و مثل حیوون ولت میکرد قاطی بقیه همجنسات
و خودش میرفت با رفقا. (مادر آرام گریه
میکند، پدر مویش را میکشد.) اینم بگو که
چطور تمام ثروت خود تو و بچه هاتو به پای اون
زن فرنگی ریخت و همه را جیره خور ژاکلین
کرد. (صدای گریه مادر بلندتر میشود.) بگو...

پسر کوچک

(جلوی صحنه میاید و سرعت پیراهنش را بالا
میزند سینه و پشتش مجروح و سیاه از شلاق است.
به حالت گریه فریاد میزند.) اونم جای شلاق و کتکها
رو نشون داد و گفت مگه کورین؟ ... کسی
که اینطور شلاق میزنه، پنج صفحه باین خوبی
راجع به آزادی انشاء مینویسه؟

[پدر موهای مادر را رها میکند. نگاه همه متوجه پسر کوچک است که چگونه درخود جمع شده و گریه میکند. مادر بطرفش میرود و نوازشش میکند.]

مادر گریه نکن عزیزم ... یاشو شامتو بخور .
پسر کوچک (یکمرتبه بشدت میخندد و بطرف میزمیرود و در مقابل چشمان حیرت زده دیگران شروع بخورن میکند.) تو زنگ راحت یواشکی به بقیه بچه ها گفت که حق با آقا معلمه .

[همه ناراحت و حیرت زده بیکدیگر خیره نگاه میکنند.]

دختر پس جای شلاق و کتکها چی؟ دروغ میگفت ؟
پسر کوچک شامتو بخور .

[پدر ناراحت گوشه اطاق میایستد و به فکر فرو میرود.]

دختر بابا باز جوئی تمام شد ؟
پسر بزرگ (به تمسخر) قبلا تمام شده بود .
پدر (با تنفر او را مینگرد.) خیلی هم حساب شده .
مادر بهر حال مسئله آ نقدر هم مهم نیست که ...
پدر (گوئی فکری بخاطرش رسیده حرف مادر را قطع

میکند.) موافقید ادامه بدیم؟

[خانواده یکدیگر نگاه میکنند.]

پسر کوچک

بیفایده است .

پسر بزرگ

منکه دیگه حوصله سؤال و جوابهای تکراری را ندارم. (ادای پدرش را درمیاورد.) رابطه شما با پدرتان چطور بود؟ خوب، طبیعی که خوب بود.

پدر

(خشمگین) از کجا مطمئنی که طبیعی؟

مادر

اینطور به بازپرس گفته اند .

پدر

(زهر خندی به لب دارد.) همه هم دروغ گفتند، از ترس اینکه مبادا گیر بیفتند، همه از این مرد يك فرشته ساخته اند. بز دلها (مکث) ولی باز جوئی به اینصورت کافی نبوده .

دختر

بابا بهتره موضوع را دنبال نکنید .

پدر

(نا آرام) نه ... باید از جای دیگه شروع کرد.

پسر کوچک

بله، این راهش نیست. (همه وحشتزده نگاهش میکنند.)

پدر

بنظرت راهش چیه؟

[افراد خانواده نگاههای استفهام آمیز بیکدیگر میکنند.]

پسر بزرگ والہ بنظر من باید از بررسی وضعیت و محل
حادثہ شروع کرد .

پدر (مظنون و درعین حال مشتاق) بدفکری نیست ...
شروع میکنیم .

مادر (ناراحت بطرف در میروود .) من دیگہ حاضر
نیستم ادامہ بدم .

پدر (آمرانہ) برگرد (مادر میایستد، پدر مہربانتر
ادامہ میدہد.) قول میدم باتو کاری نداشته باشم.
(رو بہ دختر) فقط با این خانم کوچولو کار دارم.

[چہرہ دختر پریدہ رنگ میشود .]

پسر کوچک ترس .

پدر درستہ ، ہیچ وحشت نکن ... فقط جواب بدہ
وقتی وارد اطاق شدی چہ دیدی ؟

پسر کوچک خیلی سادہ است .

پدر (خشمکین) خفہ شو .

دختر (ترسیدہ) دیدم ... با ... با ... خ ... خودش رو
ب ... بدار زدہ.

پدر	کجا؟
دختر	(وسط اطاق رو نشان میدهد.) اینجا .
پدر	همین وسط؟
دختر	بله .
پدر	دیگه چی دیدی؟
دختر	هیچی .
پدر	چیز دیگه‌ای جلب توجه نمیکرد؟ (سکوت) منظورم اینه که همه اثاثیه اطاق سر جاش بود؟ ... مثلا توی این اطاق ... خوب نگاه کن ... ببین وقتی وارد شدی غیر از جنازه که حلق آویز شده بود چیز دیگه‌ای جلب توجه نمیکرد .
مادر	منظور بابا اینه که میز رو زمین نیفتاده بود .
پدر	تو حرف نزن .
دختر	(هول شده) چرا ... چرا ... این میز بزرگ افتاده بود زمین .
پدر	(بطرز عصبی میخندد.) حقه باز ... اینطوری مچت بازمیشه .
پسر بزرگ	ولی افتادن میز که ...

پدر (فریادمیزند.) حرف زن. (به دختر) بعد چی شد؟

دختر (از شدت وحشت میگریه.) (وقتی وارد شدم ترسیدم ... جیغ کشیدم.)

پدر (بسرعت) چی کردی؟

مادر خودشو انداخت تو بغل من.

پسر بزرگ راست میگه.

پسر کوچک هر که بجای اون بود از ترسش میمرد.

پدر (خشمگین فریادمیزند.) شماها حرف نزنید.

مادر همه در بازجویی اینطور جواب دادند.

پدر ولی من میخواهم ثابت کنم که موضوع ساختگیه و
اصلا مسئله خودکشی در کار نیست. (به پسر بزرگ)
میز کجا بود؟

پسر بزرگ (وسط اطاق را نشان میدهد.) اینجا.

پدر بسیار خوب ... میز را بگذارید وسط اطاق.
(خانواده به یکدیگر نگاه می کنند.) یااله ...
میز را بگذارید وسط اطاق.

[اطراف میز را میگیرند و کمی جابجا میکنند.]

پسر كوچك

(نفس زنان) چقدر سنگینه .

پدر

باركاله ... خیلی سنگینه . این موضوع بعداً
بدرد خواهد خورد. (خانواده متعجب بیکدیگر
مینگرند .) حالا احتیاج به طناب دارم ... می
بندیم اینجا درست بالای میز ... طبق گفته شما
درست در همین نقطه به دار زده شده. (چهره همه
وحشتزده است.) درسته ؟

پسر كوچك

(ترسیده) درسته ؟

پدر

پس معطل چی هستی ؟ ... یه تیکه طناب بیار .

پسر بزرگ

(بسرعت طناب را از گوشه اطاق برمیدارد و به
پدر میدهد.) اینم طناب .

پدر

(پوزخند میزند.) همه چیز آماده است .

[پدر روی میز مینویسد، طناب را به قلاب سقف میندازد.
سرطناب را بصورت حلقه دار درمیاورد، آنرا امتحان
میکند، در تمام لحظات خانواده اش در وحشت بسر میبرند.]

مادر

بهتره دنبال نکنیم .

پدر

(میخندد.) عزیزم ناراحت نشو ... تازه داریم به
جاهای هیجان انگیزش میرسیم .

دختر	بابا من میترسم .
پدر	(فاتحانه) نترس عزیزم ... نترس ... باید توطئه کشف شود.
پسر بزرگ	کدام توطئه ؟
پدر	(میخندد.) میبینی (بالحنی خشن و جدی) من همسایه‌ام، درسته؟ (به‌مدیگر نگاه میکنند.) حالا همه از اطاق خارج شوید.
دختر	بابا.
پدر	گفتم برید بیرون... بهمان ترتیبی که ادعا میکنید وارد اطاق بشید ... یکی یکی... بیرون، بیرون.
مادر	(به بچه‌هایش اشاره میکنند.) بریم .
[همه و حشترده اطاق را تركه میکنند. پدر بشدت میخندد.]	
پدر	در راهم پشت سرتون ببندید... فقط برای چند دقیقه.
[همه خارج شده‌اند، پدر طناب را بدور گردش آویزان میکند، میایستد، خنده‌ای بر لب دارد، چند لحظه بعد در اطاق باز میشود، دختر و پس از او مادر و دو برادر و حشترده و آهسته وارد اطاق میشوند، از دو طرف میز عبور میکنند، جلوی میز میایستند، پدر به حالت اعدام سرش	

را کج کرده و چهار نفری مقابلش ایستاده اند، پس از لحظه‌ای
خنده پدر سکوت را می‌شکند.

پدر می‌بینید؟ هیچ اتفاقی نیفتاد ... من زنده‌ام .

پسر بزرگ منظور ؟

پدر امکان خودکشی وجود نداشته .

مادر ولی همسایه خودکشی کرده . (یکطرف میز می‌ایستد.)

پدر (عصبانی) دروغه (تلاش می‌کند که میز را از زیر پا

به زمین بیندازد، موفق نمی‌شود.) می‌بینید .

پسر بزرگ (طرف دیگر میز می‌ایستد.) ولی من یادمه که دسته‌هایش
بسته بود .

پدر (پزیده رنگ) هان؟ اینو که تو باز پرسسی نگفته

بودید؟ حالا میگی (می‌خندد.) حقه بازها ... حالا

حقیقت معلوم میشه (سکوت) چیه چرا ساکتید؟

پسر کوچک (طرف سوم میز می‌ایستد) اینک که دلیل نمیشه...

بعضیها میدونند چطور دستشون را تو طناب قلاب

کنند که دیگه راه برگشت نداشته باشند .

پدر (خشمگین) من نمیتونم .

دختر (طرف چهارم میز می‌ایستد .) خب همسایه مون

تونسته .

پدر (بشدت میخندد.) مسخره‌ها ... شما خیال میکنید
میتوانید همه راه‌ها را ببندید؟ (پس از لحظه‌ای
تامل) بسیار خوب، یکتفر بیاد بالا دست منو ببندید.

مادر تمومش کن مرد .

پدر ناراحت نشو عزیزم ... باید بهت ثابت بشه .

[پسر بزرگ به دیگران نگاه میکند، خونسرد بالای میز میرود
و با تکه‌ای پارچه دست پدر را میبندد، طناب را امتحان
میکند . پائین میاید. پدر تلاش میکند میز را ببندازد ،
بیفایده است. میخندد.]

پدر می بینید ... میز آنقدر سنگین بوده که امکان
نداشت از زیر پا بیفته .

پسر بزرگ (لبخندی بر لب دارد.) ولی افتاده .

پدر چطور؟ (خانواده بیکدیگر نگاه میکنند،
پدر بشدت میخندد.) احمقهای حقه باز، مچتون
باز شد . حالا فهمیدید که سر من نمیتونید کلاه
بگذارید ... خب دیگه چی برای گفتن دارید ؟
حالا ثابت شد که شهادت‌های شاه‌ی هم ارزش نداشته ؟
قاتلهای کثافت سر من نمیتونید کلاه بگذارید.

پسر بزرگ (فریاد میزند.) تمامش کنید .

[چهار نفر میز را یکمرتبه از زیر پای پدر میکشند.]

پدر

(در حالیکه میز از زیر پایش کشیده میشود.)
پدر سوخته‌ها، قاتل‌ها....

[پدر به‌دار آویخته میشود ... چهار نفر ساکت نگاهش میکنند، جسد تکان می‌خورد. پسر کوچک عکس روی دیوار را پائین می‌آورد. دختر بطرف تلفن می‌رود، نمره اداره پلیس را می‌گیرد.]

دختر

الو ... الو ... اداره پلیس ... بله ... بله ...
وحشتناکه، چند دقیقه بیشتر نیست که وارد اطاق
شدیم، وحشتناکه ... بله، پدر خودش روبه‌دار زده ...
بله رفته بودیم گردش، وقتی برگشتیم این اتفاق
افتاده بود، وحشتناکه، نه ... ما هیچ بهش دست
نزدیم ... بله توی همین خیابان، از اداره که بیرون
بیائید، دست چپ، پلاک ۱۶، زیر زمین منزل
خانم ... نخیل ایشان دیگه مالک خانه نیستند،
بله رنگ در آبی روشنه ... بسیار خوب.

[گوشی را می‌گذارد، میز را روی زمین می‌اندازند،
چهار نفر بشدت می‌خندند، شادترین موزیک پخش میشود
و از سقف بادبادک‌ها و کاغذهای رنگی روی صحنه می‌ریزد
و صحنه را می‌پوشاند.]

تابستان ۱۳۵۱

نمایشنامه « مطبخ » با همکاری :

فرزانه تائیدی	مریم
آذر فخر	رقیه
تانیآ جوهری	مهمین خانم
نازی حسنی	شکوه خانم
فریدون نوری	بهرام
سعید امیر سلیمانی	حسین خان
اکبر زنجانیپور	آقا مصطفی
جعفر والی	آقا مرتضی
محمد علی جعفری	دکتر

بکارگردانی : محمد علی جعفری
جعفر والی

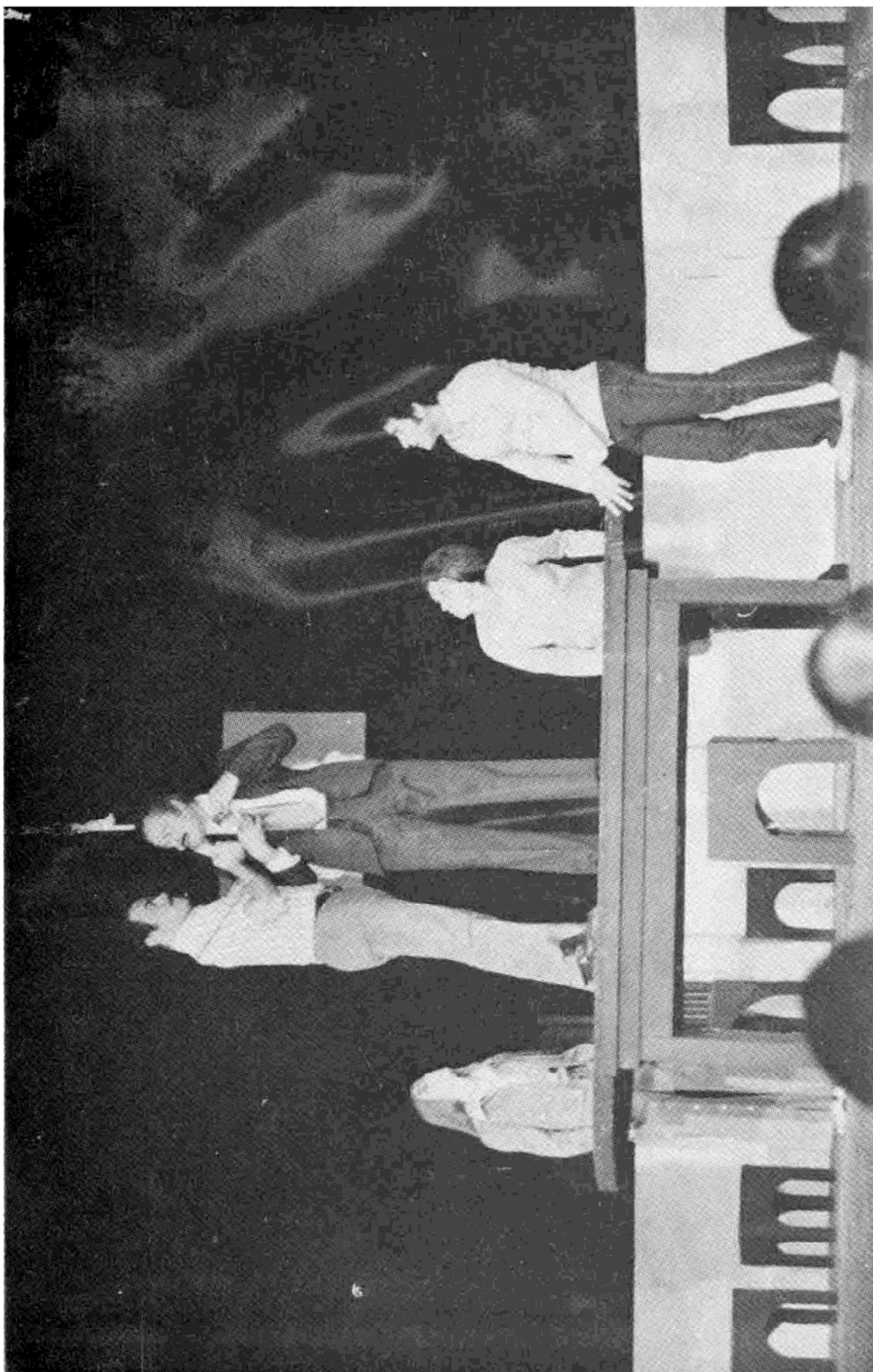
و نمایشنامه « مرگ همسایه » با همکاری :

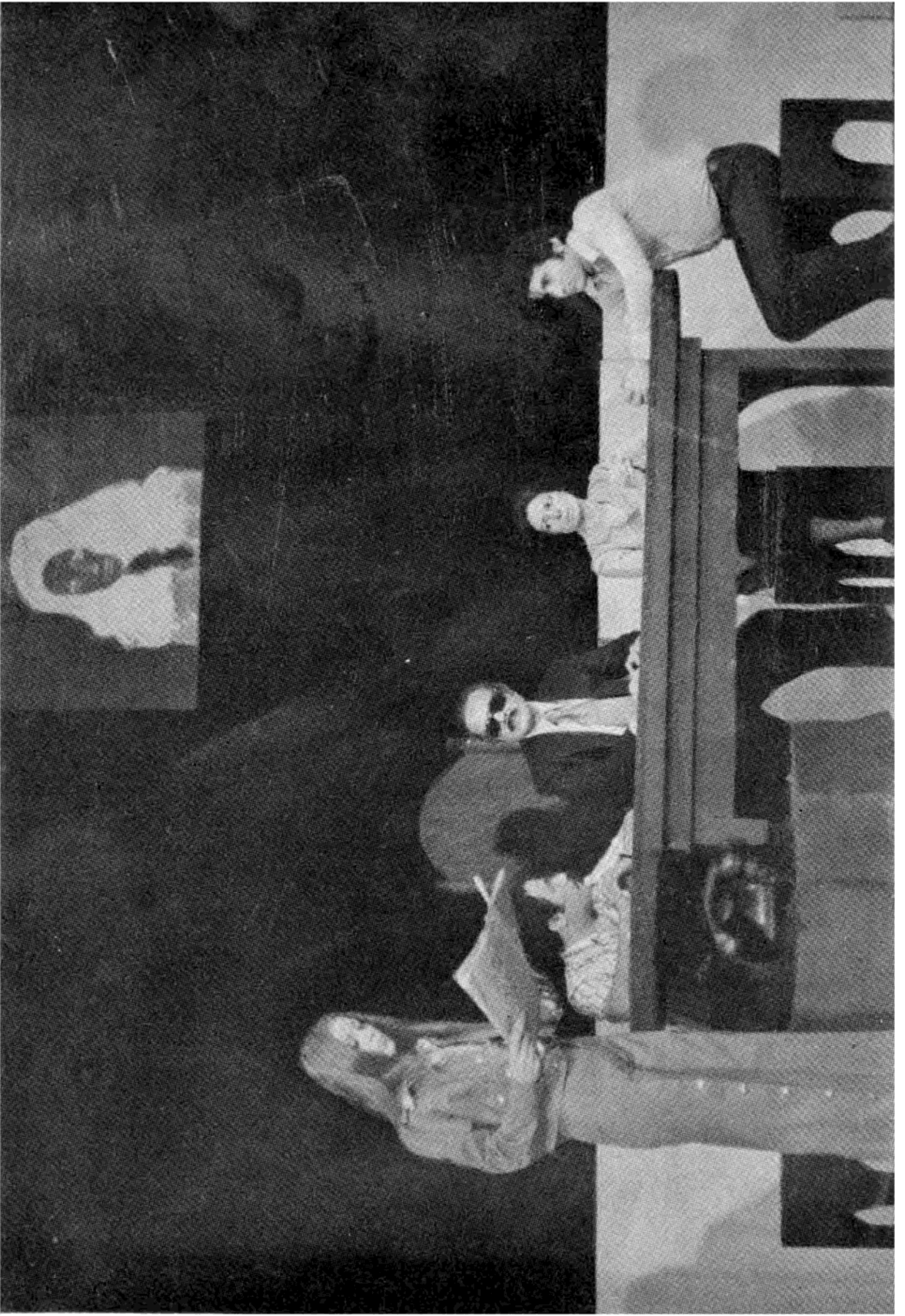
فرزانه تائیدی	دختر
آذر فخر	مادر
اکبر زنجانیپور	پسر بزرگ
اسماعیل محرابی	پسر کوچک
محمد علی جعفری	پدر

به کارگردانی : محمد علی جعفری
جعفر والی

طراح دکور و لباس ملک خزاعی

در زمستان ۱۳۵۲ در تالار ۲۵ شهر یور اجرا شده است ،
و تصاویر ضمیمه کتاب از این اجراء می باشد .







شماره ثبت کتابخانه ملی ۵۳/۵/۷
۵۲۰

طرح روی جلد از رضا شاددزی



شاهرضا ، خیابان ابوریحان ، چهارراه مشتاق